

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

زمستان بود. زمین پوشیده از برف بود. من و خواهر کوچکم
توی برفها بازی میکردیم و هاپو، سگ با وفایم باما بود و همه جامثل
سایه ما را دنبال میکرد: میدویدیم، میدوید، می نشستیم، می نشست،
بازی میکردیم، بازی میکرد و در هر کاری خودش را قاطی می کرد. هر
وقت که همگی سر به سرش می گذاشتیم و دنبالش میکردیم خیلی خوشحال
می شد. بچه های محله جمع میشدند، چند قدم هاپو از جلو و ما هم
از عقب میدویدیم. بعد يك مرتبه می ایستاد و تند می آمد بطرف ما،
توی دست و پای ما می پیچید و دست و پای ما را می لیسید، ما بدمان
می آمد و در میرفتیم، آنوقت او حریص تر میشد و سردری ما می گذاشت
ما توی هر خانه ای که درش باز بود می چپیدیم و بزرگترهای ما را صدا
میزدیم و آنها يك توپ به نافش می بستند و او سر جای خودش می نشست
و جم نمیخورد. بعد به ما با محبت براق میشد و دم تکان میداد و ما را
دوباره به بازی میخواند. و ما دوستش داشتیم. من هاپو را اندازه
خواهرم دوست داشتم. گاهی وقت ها که زیاد شورش را درمی آورد
و صدای بزرگترها را درمی آورد و روی سرش داد می کشیدند و میفهمید

کار بدی کرده ، دمش را لای پایش میگذاشت و آهسته میزد به چاک و تا مدتی غییش میزد .

ننها که می شد و هم بازی نداشت ، خودش با خودش بازی میکرد . از بازی کردن سیر نمی شد . توی برف ها غلت میزد . دور خودش می چرخید سر به سر پرنده ها میگذاشت . سر به سر حشرات می گذاشت . و سر به سر مورچه ها . آنها که به خریدی ارزن و دانه گندم بودند و با شتاب از چپ و راست میگذشتند در پی کلاغ ها که کنار جوی آب و گندم زار ها می نشستند می گذاشت . کلاغ های زیرك صبر میکردند تا هاپو به چند قدمی آنها که میرسید ، يك بال میزدند و چند قدم دورتر می نشستند . هاپو آنها را باز دنبال میکرد ، تا اوج می گرفتند و توی آسمان يك قوس میزدند . هاپو کمی مکث میکرد ، سرش را می گرفت بالا و چشم های تیزبینش ردشان را در هوا دنبال میکرد ، تا دوباره می نشستند . آخر روزی شان در زمین بود . اما هاپو مهلتش نمیداد و دوباره خیز بر میداشت ، از روی جوی ها ، برکه ها ، کشته ها ، می جهید ، تا به چند قدمی آنها که میرسید دوباره پرنده ها می پریدند .

تا هاپو ، بیرون بود هیچ گریه ای دور بر او پیدا نمی شد . یا اگر پیدا می شد سعی میکرد تا خود را از تیررس نگاه نافذ و شامه تند و گوشهای تیز او دور نگاه دارد . گریه ها از دور صدای هاپو را می شناختند . توی ده ما پیشی فراوان بود . پیشی هم حق داشت . او هم میخواست زندگی کند : غذای خوب بخورد ، گردش کند ، جای راحت بخوابد . جای خشک و گرم و نرم و با پیشی های دیگر بیامیزد و بچه داشته باشد و لذت هماغوشی و مادر شدن را بچشد و هاپو میخواست این حق طبیعی را از

پیشی بگیرد.

با همه اینها، توی دوما، به پیشی هم خوش میگذشت. شاید وجود هاپو، لازم بود و الا ایجاد دردسر میکردند و کار دست خودشان میدادند. هاپو شاید جلو نندروی آنها را میکرد. صدای هاپو که بر میخواست گوئی در دل گریه‌ها، طوفان بیامی خاست. آنوقت پیشی بود که از چپ و راست می‌گریخت و دنبال پناه‌گاه می‌گشت. به مجرد برخاستن صدای هاپو، آنها هر کاری داشتند رها میکردند، حتی شکار يك موش یا دیزی آبگوشت، و دوپا داشتند، دو پا هم قرض میکردند و دبدو حال اندو، کی بدو. طبیعت هم به آنها کمک کرده بود و در برابر برتری هاپو، امتیازانی بدانها داده بود که از همه جا و همه چیز میتوانستند بالا روند: از تنه درخت، از دیوار صاف، از تیر تلگراف، از جر ز دیوار، آنوقت هاپو که با شتاب خودش را تا چند قدمی پیشی رسانیده بود، پای دیوار یا زیر درخت که نمیتوانست از آن بالا رود می‌ایستاد سرش را بالا میکشید و به شدت پارس میکرد و با حسرت به پیشی نگاه میکرد که دارد از چنگ او میکوبد و او پای رفتن ندارد.

گریه‌ها از دور صدای هاپو را می‌شناختند. همیشه او را در حال دنبال کردن گریه‌ها دیده بودیم اما هرگز ندیدیم که هاپو گریه‌ای را یاره کند و حتی زخمی کند. شاید این چنگ و گریز هم يك نوع بازی بود. اما، نه، هاپو گریه‌را که میدید مثل اینکه دشمن جانش را دیده مثل اینکه هوشش را دیده باشد، هر کاری داشت رها میکرد، و مانند تیری که از چله کمان خارج شود، به سمت هدف کمانه میکرد. هاپو، شاید هم حق داشت.

آخر، گربه‌ها، با تمام ملوسی و مامائی و قشنگی، وفاند داشتند و دوست و دشمن و غریبه و خودی، نمی‌شناختند و برای خاطر شکم کارد خورده خود، دیگر غذا و دیزی آبگوشت را از روی اجاق می‌انداختند، آبش را میریختند و گوشتش را میخوردند و خانواده‌ای را که با آن‌هم غذا بودند، بی‌غذا می‌گذاشتند.

با همه اینها از حق نباید گذشت که پیشی‌هم با همه بی‌وفائی و دست‌کجی، به‌ما خدمت میکرد. توی ده ما پر بود از موش: موش‌های خانگی و موش‌های صحرائی. موشها، از همه بدتر بودند. ما از شان تنفر داشتیم. همیشه و همه‌جا بودند. به‌هر چیز سر می‌زدند. خوردنی را می‌خورند و دم خورده و آلوده میکردند، و نخوردنی را می‌جویدند و ریز ریز میکردند. میگفتند طاعون را هم موشها می‌آورند. اندام ریز و نرم و باریک و چابک داشتند. مدام در حرکت بودند و در حال خوردن و جویدن و آلودن و فضله انداختن اما با همه ریزی و خردی، خیلی هم زیرک بودند و به‌این آسانی‌ها، دم به‌تله نمیدادند. و به‌محض اینکه دیده می‌شدند، مثل جن، غیبشان می‌زد.

خانه‌های ما در ده همه گلی بود و پل و پایه حسابی نداشت و پیر بود از سوراخ سمیه که همه شده بود لانه موش. گاهی وقت‌ها سوسک‌ها را دنبال میکردیم، می‌چیدند توی سوراخ موش، اما بوی موش را که می‌فهمیدند، می‌زدند بیرون. موشها هر چیزی که پیدا میکردند مثل گرد و بادام و کشمش و گندم، اگر بردنی بود، که می‌کشیدند و می‌بردند توی سوراخ، و گرنه همانجا جا بجا می‌خورند و یا دم زده میکردند. توی مزارع موش‌های صحرائی هم بزرگتر بودند و هم شکم‌وتر.

آنها هرگز سیرائی نداشتند ، سالی به دوازده ماه کارشان کشیدن و بردن آذوقه و خوردن آن بود . هر موش سالانه چندین کیلو گندم و جو و ارزن میخورد و با برای مصرف زمستانه به لانه می کشید . موش های صحرائی گاهی اوقات اینقدر ربخت و پاش داشتند که مورچه ها ربه می شدند دم لانه آنها و به نوائی میرسیدند .

موش ها علاوه بر خوردن و جویدن و خراب کردن و آلوده کردن گاهی می شد که از خمره سر که یا کندوی آرد بالا میرفتند و بداخل آنها سرک میکشیدند ، آنوقت وضع اسرار آمیز طعمه و بوی غذا ، حس کنجکاویشان را تحریک میکرد و از روی لبه خمره یا تقار و یا کندو ، سرک می کشیدند و به بینند چه خبر است که تعادلشان را از دست میدادند و با بوی گاز سر که گیجشان میکرد و بکمو از آن بالا تلی می افتادند وسط خمره یا کندو . اگر سر که بود که جابجا غزل خدا حافظی را میخواندند و اگر آرد بود که چند صباحی بناچار ماندگار می شدند و روزها و هفته ها از يك طرف میخوردند و از طرف دیگر پس میدادند . چندین دفعه پیش آمده بود که مادرم خمره و یا کوزه بزرگ سر که را که نوش موشی افتاده بود بخاطر يك موش مرده توی باغچه سر از بر کرده بود .

در این میان تنها کسی که از پس این موش های موزی بر می آمد پیشی بود . پیشی نا چشم هاپو را دور میدید ، زود آفتابی میشد . اگر در باز بود که هیچ ، اگر در بسته بود ، خودش با دست ، درز در را باز میکرد و آهسته می آمد و نو و بکراست میرفت سندوقخانه و کمین میکرد .

شکار آقاموشه ، خیلی دیدنی بود . پیشی پاورچین پاورچین
 میرفت اطاق عقبی تو صندوقخانه . اول يك پناهگاه خوب ، پشت بخدان
 باکندوی آرد ، گیر می آورد و قایم میشد . بدش را نامیتوانست می کشد
 عقب و سرش را کمی می آورد جلو و همانجا بی حرکت میماند و صبر
 میکرد يك ساعت ، دو ساعت و بیشتر . بعد آقاموشه ، گوشهایش را تیز
 میکرد و با احتیاط از سوراخ می آمد بیرون ، اول با ترس و لرز و
 شك و تردید ، چند قدم بر میداشت ، دور و بر خودش با احتیاط می پائید
 و به محض اینکه مطمئن میشد . کسی نیست ، بتاخت می آمد جلوتر و
 هر چیزی که سر راهش بود با شتاب بو میکرد و زبان میزد و گاز
 می گرفت . پیشی صبر میکرد ، همچو به تیرس که میرسید ، مثل فنرا از
 کمین گاه میپريد روی سرش . بعد با شتاب میزد بیرون میرفت بالایشتابم
 و شکمی از عزا در می آورد .

خانه ما ، يك خانه گلی بود . همه ده ، خانه های شان گلی بود حتی
 بعضی ها ، زاغه نشین بودند . زاغه ، حفرة ای بود که نوى زمین کنده
 بودند به شکل لانه روباه و کفش را يك زیلومی انداختند و نه آنهم اغلب
 يك چراغ موشی میسوخت . خانه ما ، يك طویلله سر پوشیده داشت و يك
 آغل سرباز برای گوسفندها و يك کاهدان و انباری که يك طرفش
 قالبیافخانه بود که عمه جان آنجا بود . و يك اطاق نشیمن که وسطش
 کرسی گذاشته بودیم و همگی ، یعنی من و خواهرم و مامان و بابا و عمه جان
 که تازه بیوم شده بود و بچه هایش و مامان بزرگ ، نوى آن میخواستیم دیدیم .
 ما در ده زندگی میکردیم . بالای ده يك تپه بود و پشت آن ، سیاه کوه
 بود که زمستانها سفید پوش می شد و بهاران ، سبز پوش و چندین چشمه

داشت که آبشان ناده پائین ، جریان داشت و پشت تپه‌ده علی آباد بود که عمو عباس آنجا زندگی میکرد و مزرعه و باغ بزرگ داشت .

محل بازی ما بیشتر سرچشمه بود . آنجا يك برکه بود که آبش زلال بود ، مثل اشك چشم و از كف آن ، از زیر ماسه‌ها و ریگ‌های شفاف ، آب مثل فواره می‌جوشید و می‌آمد بالا ، و پر بود از ماهی‌های كوچك قرمز رنگ که توی آن و ول می‌خوردند و از فواره‌ها ، بالا و پائین میرفتند . سرچشمه ، هم ماهی‌داشت و هم قورباغه و خرچنگ . ما که بودیم ، مرغهای ماهیخوار با یا‌های بلند و گردن دراز و منقار باریك جمع می‌شدند آنجا به‌شکار . اما ما که میرسیدیم ، بلند می‌شدند و میرفتند .

اما ما نمی‌خواستیم که بروند . دلمان می‌خواست که میماندند و با ماهم بازی میشدند . نمیدانم ، شاید از هاپو می‌ترسیدند ، که سر به سرشان میگذاشت .

سرچشمه که میرسیدیم ، کنار برکه کمین میکردیم ، و تا خرچنگ سرش را از زیر سنگ بیرون می‌آورد ، با سنگ و چوب به سرش می‌زدیم . قورباغه‌ها را آزار نمیدادیم ، قیافه‌شان قشنگ بود . شب‌ها تا صبح آواز می‌خواندند و روزها ، توی آب شنا میکردند . آنها خیلی عجیب بودند ، هم توی آب زندگی میکردند و هم توی خشکی . شناسان آنقدر زیبا بود که ما ساعت‌ها محو تماشای آنها می‌شدیم . بعدها فهمیدم که شنای قورباغه از قورباغه تقلید شده .

در تمام بازی‌ها هاپو هرگز از ما جدا نمی‌شد . یکی از سرگرمی‌های ما این بود که میرفتیم نان میربختیم توی برکه . آنوقت هزاران ماهی

ریز و درشت هجوم می آوردند. دیگر آنقدر ماهی ها به ما عادت کرده بودند که هر وقت هم دست خالی میرفتیم و دست و پایمان را میزدیم به سطح آب و آب بازی میکردیم، ماهی های ریز هجوم می آوردند و شروع میکردند به تگ زدن. ما قلقلک مان می آمد و دست و پایمان را می کشیدیم بیرون و از خنده روده بر می شدیم.

يك روز از سر درخت ثوت که پنهان شده بودم و داشتیم، قایم موشك بازی میکردیم، پیشی را دیدم که یوانش یوانش آمد کنار برکه، نگاهی به من انداخت و يك نگاه به برکه آب. بعد جلوتر رفت تا لبه آب و کمین کرد. يك دفعه خیز برداشت و چنگ زد يك ماهی کوچولو گرفت و رفت پشت تخته سنگ قایم شد و مشغول خوردن شد. من از سر درخت، یکهو پریدم پائین و دنبالش کردم. پیشی رفت سرشاخه درخت و پائین نیامد و درخت را که تکان میدادم و سنگ می انداختم، میومیو میکرد.

هایو، هرگز این کار را نمیکرد. او هرگز ماهی نمی گرفت. هایو با اینکه گوشتخوار بود و گوشت، لذیذترین غذایی بود، و زوروش هم زیاد بود هرگز به جوجه ها و کبوترهای من کاری نداشت و از سر چشمه ماهی نمی گرفت، و تا چیزی را به او نمیدادی، خودش نمی گرفت.

آن روزها، من يك پیشی قشنگ و مامانی داشتم، که بعد از هایو، خیلی دوستش میداشتم. چند تا هم کبوتر داشتم، که هر کدامشان نیز يك اسم داشتند: پر کاغذی، چتری، طوقی، حضرتی، غبغبی، مرغی، باهو، کاکلی، سینه، و پاپر. که جفت جفت، خانم و آقا بودند و هر کجا میرفتند باهم بودند. مردها، زن هایشان را خیلی دوست داشتند

مثل بابا که مامان را دوست دارد . غذاشان ارزن و گندم و شاهدانه و ذرت و کنجد بود . سال گذشته ، همه‌شان بچه کردند ، روزها ، مامان و بابا ، به نوبت روی تخم می‌خوابیدند . اما ، بیشتر ، مامان می‌خوابید و بابا میرفت به دنبال روزی ، و هر چه پیدا میکرد ، اول می‌آورد میداد به مامان . تا پس از ۱۸ روز جوجه‌ها ، از تخم بیرون آمدند . جوجه‌ها لخت لخت بودند ، يك تکه کوچولو ، گوشت قرمز . آنوقت بابا و مامان غذا که گیر می‌آوردند ، اول از همه می‌آوردند می‌گذاشتند دهان کوچولو‌ها که هنوز بی‌دست و پا بودند و بال و پر در نیاورده بودند . تا اینکه سه چهار هفته بعد ، جوجه‌ها بزرگ شدند و بال و پر در آورده ، و پروازی شدند .

کبوتر ها روزها ، بیشتر پرواز میکردند و شب می‌آمدند به لانه . بعضی وقت‌ها ، هم چند تا شان شب می‌ماندند روی ، آسمان یا با کبوترهای دیگر می‌نشستند روی بام‌های دیگر ، و شب نمی‌آمدند . آخر شب بابام میرفت ، و همه‌شان را می‌شمرد . اما هوا که سرد شده بود بیشتر می‌ماندند لانه و کمتر بیرون میرفتند . يك روز که رفته بودم از سرچشمه آب‌بیاورم ، وقتی که برگشتم ، دیدم ، پدرم دارد پیشی را کتک می‌زند . پیشی ، میو میو ، میکرد و يك دفعه هوف - هوف که میکرد ، بابام میرفت عقب و دوباره با چوب میزدش . پیشی ، مرا که دید ، پرید به بغلم . من هم بغلش کردم . اما وقتی که دیدم ، پیشی کبوتر کاکلی‌ام را خورده ، پیشی را از دستم انداختم زمین او هم فرار کرد و دیگر خانه ما نیامد . و اگر هم می‌آمد ، از ترس پدرم ، زود در میرفت . از آنوقت به بعد ، پیشی از نظرم افتاد . شب‌ها که خیلی خیلی بیرون سرد .

شده بود ، دزدکی می آمد تو ، زیر کرسی ، بغلم می خوابید . سرش را می گذاشت روی سینه ام . اما من دیگر دوستش نداشتم ، ولی دلم برایش می سوخت . آخه پیشی ، تنها بود .

سرما ، کولاك میکرد ، اطاق ما سرد بود . ما کرسی داشتیم ، اطاق نم داشت . تاق خیس بود و چکه می کرد . همه شب ، برف می آمد اگر هم نمی آمد باد بود و بوران و سرما . شب که می خوابیدیم و صبح بیدار میشدیم ، روی بام ها که برفهایش یارو شده بود ، دوباره پاشیده بود از برف . جز سرچشمه که آبش ریخ نمی بست و همیشه ازش بخار بلند بود ، همه آبها یخ بسته بود .

هوای اطاق ، سرد بود . اما زیر کرسی گرم . مادر بزرگ ، سرش درد میکرد ، تب داشت ، زیر کرسی خوابیده بود و ناله میکرد ماما من برای اینکه کرسی گرم تر شود و مادر بزرگ ، عرق بکند و تبش یائین بیاید ، در چوبی تخته کوبی شده کاهدان را کنده بود و زیر کرسی می گذاشت . هیزم دود میکرد ، همه ما سرفه میکردیم ، و دود ذغال نیمه سوز میرفت به چشمان ، و ما سرما را از زیر کرسی بیرون می آوردیم . زیر کرسی داغ شده بود ، مثل تنور .

شب های زمستان ، بلند بود . اغلب شبها ، دائمی جان و خاله جان و پسر دائمی ها و پسر خاله دختر خاله ها و در و همسایه ها ، جمع میشدند خانها . هر وقت می آمدند ، مادر بزرگ از زیر کرسی بلند می شد میرفت کنج اطاق و همه اش پشم ریزی میکرد و شال گردن و جوراب پشمی ، می بافت . میهمانها ، اغلب ، بعد از شام خوردن می آمدند و تانیمه های شب می ماندند و می گفتند و می خندیدند .

مامان، پشت سر هم، جای میریخت و مردها، مرتب، چپق چاق میکردند و مادر بزرگ، قلیان می کشید. اول، زن و مرد، قاطی بودند اما کم کم سرشان که گرم میشد و حرفاشون گل می انداخت، مردانه و زنانه می شد. و مردها، يك طرف دور هم جمع می شدند و گپ میزدند و زنها يك طرف دیگر. چون حرفهایشان با هم فرق داشت. زنها از بچه داری صحبت میکردند و مریض داری و شوهر داری و فلانی که سر زار رفت و فلان کس که بچه اش نمیشد و رفتن به زیارت، و مردها از خشکسالی و بارندگی و بدهکاری و امنیه و اجباری و اختلافات ملکی. شب میهمان که می آمد، عمه جان بدو از قالی بافخانه می آمد تو با آنها احوال پرسی و سلام و علیک میکرد و دوباره زود میرفت سر کارش و تا صبح بیدار میزد. بابامی گفت: بسه دیگه، خود تو از بین بردی! عمه جان می گفت: نمیتونم، آخه یتیم دارم. بابام میگفت من که هنوز نمرده ام. آنوقت عمم چشمش پر از اشک می شد و میگفت: خدا تو را از یدری کم نکنه.

دائی جانم هم توی همین ده زندگی میکرد. قربانعلی پسر دائی ام مکتب خانه رفته بود، يك کوره سوادی داشت. صدایش هم خوب بود. خوبی صدایش مال آن بود که چند سال چویان بود. چویانان اغلب صدایشان خوب بود، چون از اول صبح که بدنبال گله راه می افتادند، تا تنگ غروب که برمی گشتند، نوبی کوه و کمر، تنها بودند، و مونسشان جز گوسفندهای زبان بسته و سگ گله، کسی نبود، و اگر نمی خواندند و با خودشان زمزمه نمی کردند، از غصه می ترکیدند. بی هم خوب میزد. بی که میزد، عمه جان، بلند بلند گریه میکرد.

هر وقت نوحه خوانی میکرد همه بزرگترها گریه میکردند. از کتاب حسین کرد و امیر ارسلان که میخواند از خنده روده بر می شدیم. دیگر بابام نمیکذاشت، لی بزند. مادر بزرگ قر میزد. بابام میگفت روضه خوانی میخوای، برو مسجد. آنوقت مادر بزرگ به بابام میگفت پاشا میخوری، بابام میگفت میخواهی بدتر از این بشه؟! شبها، ما زود خوابمان می برد. بعد میهمانها که میرفتند، بابام چراغ گردسوز را خاموش میکرد. آنوقت اطاق می شد مثل ظلمات. اما مامان بزرگ، آهسته بلند می شد، آنرا دوباره روشن میکرد و میکذاشت بالای سرش و قتیله اش را پائین می کشید. بعد صدای زوزه شغالها و گرگها، بلند می شد. هاپو، یارس کنان، از منزل میزد بیرون. ما از خواب می پریدیم. بابام بلند می شد، می نشست، قتیله چراغ را بالا می کشید، روی ما را می پوشاند، و میگرفت می نشست و چیق چاق میکرد.

عمه جان، روز بروز لاغر تر می شد. رنگش زرد شده بود. غذای نمی خورد. سر سفره همه اش بابام باش مراقبه داشت که چراغ غذا نمیخوری؟ میگفت اشتها ندارم. شب و روز قالی می بافت. البته مامان هم کمکش میکرد. مادر بزرگ، هم هر وقت سر حال بود، مامانم زیر بغلش را میگرفت، می برد، می گذاشت روی دار قالی، اما عمه جان نمی گذاشت و میگفت تو برو بخواب من خودم می بافم.

مامانم هم چند روز بود که حال نداشت. رنگش پریده بود و هر چه میخورد، بالا می آورد بابام بهش قول داد که ببردش دکتر. اما بعد زدن دزیر قولش آخر، دوما، از شهر دور بود و دکترها نیز زیاد پول میخواستند

و ما بول نداشتیم .

عمو عباس هر وقت ازده علی آباد می آمد منزل ما ، هایو را زیاد نوازش میکرد . عمو جانم می گفت هایو فبلا سگ گله بوده . چند تا گرگ راهم پاره کرد . او برای بابام تعریف میکرد : « يك سال گوسفندها را كه غروب ، چوپانعلی از كوه آورد بدهه . پانزده تا گوسفندها ، كم بودند . شك نداشت كه گرگ به گله زده ، اما دیدیم ، هایو هم در گله نیست ! همان ، شبانه ، چند نفری ، چراغ دستی و چوب و چماق برداشتیم و زدیم به كوه . كوه تاریك بود . خیلی راه كه رفتیم ، انداختیم از تیغه سیاه كوه ، از ته دره دیدیم صدای یارس سگ می آید . هایو ، داشت ما را صدا می زد . اما فاصله او تا ما خیلی زیاد بود . او ما را دیده بود ، اما ما او را نمی دیدیم . بطرف صدا ، تند کردیم به رفتن : حیوونکی ، تمام گوسفندها را كه از گله عقب مانده بودند ، يكجا جمع کرده ، خوابانده بود ، و خودش ایستاده بود بالای سر همه به پاسبانی !! وقتی كه برمی گشتیم ، هایو ، مثل مردمردها ، جلوتر از همه میرفت و صدای غرش او كوه را به لرزه در آورده بود ... »

جای هایو ، همیشه پشت در بود ، او همانجا همه شب تا صبح بیدار بود . كوچكترین صدا كه برمی خاست ، مثل فنر از جای می پرید . بعد صدای پای او را می شنیدیم كه به سرعت دور می شد . من به بابام می گفتم : « بابا ، حالا گرگها ، هایو را پاره نکنن ؟ » بابام ، می خندید ، و می گفت : « نه ترس ، اون عقلش ، از من و تو بیشتر میرسد . اگه به بینه هوا پسه زیاد جلو نمیره ، اگرم بره ، دوستاشو ، خبر میکنه . آخه خدا به هر كه به اندازه خودش ، عقل داده . »

من هفت سالم بود . درست یادمه . شب بود . من و خواهرم گریه میکردیم . هوا خیلی سرد بود . زیر کرسی ، هیعه و هیزم ، دود میکرد و دودش میرفت به چشم ما . از سر شب ، مامان و بابا ، حرفشان شده بود . مامان بزرگ ، شام حاضر کرد . مامانم ، قهر بود . شام نخورد . بابا خیلی عصبانی بود . باد زد درز در را باز کرد . رفتم در را به بندم ، هاپو سر پشمالودش را کرد تو . يك تکه نان برایش انداختم ، آمد تو ، نان را برداشت ، که بابا کاسه لعابی را ولداد بطرف سرش ، کاسه شکست و هاپو ، در رفت .

آن شب ، شام که خوردیم ، کمی نشستیم . مامان بزرگ ، چای ریخت . اما مادرم نخورد . مامان بزرگ به بابا اصرار میکرد که : « تو بگو ، تو بگو تابخوره ! » اما ، بابا اخم کرد ، بود و هیچی نگفت ، بعد مامان خوابید . باباهم به ما تویید که بخوابیم . ما جستم زیر لحاف کرسی اما خوابم نمی برد . بابا کل کرسی چپ می کشید . بعد بلند شد ، چراغ گرد سوز را برداشت ، برد گذاشت توی قالی بافخانه که عمه جان داشت . قالی می بافت و چراغ موشی را برداشت آورد گذاشت توی تاقچه و گرفت خوابید و زود خر و پفش بلند شد .

ماهمه خوابیده بودیم ، که يك دفعه فاطمه ، از زیر کرسی به شدت زد زیر گریه . همه از خواب پریدیم . عمه جان ، زود دوید تو ، گفت چه خبر ؟ مامانم زودتر بلند شد ، آمد بالای سر خواهرم که داشت دست و پا میزد ، گرفت نشست . لحاف کرسی را که از روی او کنار رفته بود دوباره کشید روی سرش . خواهرم آنقدر جیغ زد تا از صدا افتاد . اما دوباره صدایش بلندتر شد . بابام گفت : به بین چه مرگشه ؟ مادرم گفت :

هیچی ، لابد دوباره گوشش درد گرفته . خواهرم دست و پا میزد . پدرم بلند شد داد کشید : « ساکت شو . بچه امت خروس بی محل می مونه » . صدای هایو . از توی حیاط بلند بود . باد و بوران هنگامه میکرد . صدای پای ماده گاو که سم بزمین میکوبید ، از پشت دیوار شنیده میشد . فاطمه از ته دل نعره میزد . بابام بلند شد ، چراغ گردسوز را آورد . بعد يك چپق چاق کرد و رفت پشت پنجره ایستاد و با خودش حرف میزد . « لا اله الا الله » خواهرم زیر کرسی دست و پامیزد و فریاد می کشید . مادرم بایر خاش به بابام گفت : « آخه صد دفعه گفتم اینو به دکتر نشان بده ، مگه به خر جش رفت . . . حالا خودم به درك . » بعد مامان گریه کرد : « همش جواب سر بالا میده . خودش که درد نداره ! سوار از پیاده خبر ندارد . » بابام ، اخمهای از هم باز شد : « خوب ، می برمتون . خودت که میدونی حالا دست تنگیم . انشاء الله سر خرمن » مامان بغضش ترکید : « همش وعده سر خرمن میده این سر خرمن چه وقت میاد سر خرمن که میشه ، میگه امسال وضعمان خوب نیست » . فاطمه ، آرام و قرار نداشت یکریز نعره میزد . بابام با عصبانیت آمد او را از زیر کرسی بیرون کشید : « نه ! این گوش درد نیست ؟ ! » بابام ، خواهرم را که به شدت دست و پامیزد و هوارش به آسمان رفته بود ، روی دست بلند کرد . يك مرتبه مامانم جیغ زد : « نگاه کن ، پای بچم سوخته . رفته تو چاله کرسی » مادرم توی سر خودش میزد : « ای پای بچم پای بچم » عمه جان گفت زود ببر بدش خانه خاله قمر ، او دواي سوختگی داره . » بعد مامان و بابا ، فاطمه را بغل زدند و از اطاق زدند بیرون . ماهمه بیرون رفتیم .

زمین پر از برف بود . باد و بوران به شدت می آمد . بیرون خیلی سرد بود . نور ماه افتاده بود روی برفها و همه جا را مثل روز روشن کرده بود . من آخر از همه رفتم . خواهرم هنوز جیغ میزد . من برگشتم هاپورا صدا زدم . هاپو مقابل طویله دور خودش میچرخید و بطرف ما پارس میکرد . من چند بار او را صدا زدم . اما نیامد . آخر او همیشه به دنبال ما می آمد و بخصوص شبها هر کجا که شب نشینی میرفتیم ، او جلوتر از ما میدوید . به هاپو نزدیکتر شدم . او را صدا زدم . باز هم نیامد . فقط پارس میکرد . رفتم جلو گوشش را گرفتم کشیدم جلو اما او خودش را عقب می کشید !!

همگی ما رفتیم خانه خاله قمر که چند خانه دورتر از منزل ما بود . باباجون ، خواهرم را زمین گذاشت . او هنوز نعره می کشید و در اطاق دست و پا میزد . صدای زوزه هاپو هنوز بلند بود . تمام فکرم دنبال او بود . هاپو هیچوقت اینطور زوزه نمی کشید .

فاطمه را خواباندند . همه جمع شدند دورش . خاله قمر منزل نبود رفته بود مسجد . بعد که آمد ، زود دست بکار شد . پای خواهرم را که سوخته بود بستند . خواهرم آنقدر گریه کرد تا از حال رفت . بدانش خیس عرق شده بود . صورتش گل انداخته بود . بعد عرق صورتش را با دستمال پاک کردند و برایش قنداغ آوردند و بافاشق نو گلویش ریختند . هاپو یک دریز زوزه می کشید . دلم سوخت یک تکه نان از سفره برداشتم و دوان دوان رفتم بیرون . باد به شدت می آمد و برفها را به سر و روی آدم میزد . هوا خیلی سرد بود . نوی کوچی ناگه کش دیوارها برف رویهم انباشته شده بود ، چند بار ناگه نوی برف فرو رفتم و بهر جان کندلی

بود بیرون آمدم يك دفعه يك تکه برف از لبه دیوار ، هری ریخت روی سرم ، که به صورت افتادم روی زمین و دماغم خون افتاد .

به سختی بلند شدم . خواستم برگردم . زوزه های بلند بود . فهمیدم دارد مرا صدا میزند . تند رفتم رسیدم به در خانه خودمان . رفتم تو . مهتاب کم رنگی افتاده بود توی حیاط . هایو جلوی در طویله مرتب دور خودش می چرخید و می نالید . تند رفتم به طرفش شروع کرد به یارس کردن . تکه نان را بسویش دراز کردم ، عوض اینکه نان را از دستم بگیرد رفت عقب . خودش را به در طویله چسبانده بود . رفتم آن طرف حیاط ، هر چه صدایش کردم نیامد .

دوباره رفتم جلو . گوشت را گذاشتم به در طویله . ماده گاو داشت ناله میکرد و سم به زمین می کوبید . درست گوش دادم ، يك چیزی خودش را کف طویله می کشید . هایو پوزه اش را به پای من میمالید و مرا به داخل هل میداد . در طویله را باز کردم . توی طویله تاریک بود . ماده گاو می نالید ، صدای تیش نفس هایش بگوش میرسید . مثل اینکه چیزی به زمین کشیده می شد .

ترسیدم ، از در طویله زدم بیرون و به تاخت رفتم منزل خاله قمر . بابام سر فاطمه را گذاشته بود روی زانویش . خواستم حرف بزنم ، زبانم بند آمده . بابا گفت : « رضا کدام گور رفته بودی برو بگیر بخواب . خواهرت حالتش بهتره . خوب می شه . » گفتم بابا : « گو گورک رفته تو طویله ، بابام بتاخت زد بیرون . از توی حیاط يك بیل بزرگ هم برداشت . پشت سرش ، دانی جان و قدرت و حیدر و رحمت و شاعلام هم راه افتادند . من هم پشت سرشان دویدم . شاعلام يك دستش چراغ دستی

بود و يك دستش چوبدستی .

هاپو از دور كه مارا دید ، بتاخت آمد بطرف ما . بعد جلو بابام ایستاد و بنا كرد دور بابام گردیدن و آهسته زوزه كشیدن ، بابام يك راست رفت بطرف طویله . دم در طویله كمی مكث كرد . بیلش را با دو دست گرفت بالای سر ، و آماده حمله شد . بعدش شاغلام جلو آمد ، چراغ دستی را گرفت بالا ، بعد با ضرب چوبدستی ، در طویله را چارتاق باز كرد . نوى طویله روشن شد .

ماده گاو وسط طویله افتاده بود و دستوپا میزد و ناله میکرد ، مثل این كه داشت می مرد .

پددم ، يك مرتبه پرید نوى طویله و بیلش را ول داد بطرف دیوار . ماده گاو بلند شد . سر پا ایستاد . تلو تلو میخورد . شكمش ورم کرده بود . بعد راه افتاد . و به خودش پیچید و نالید . بعد چندبار از تعدل نمره كشید ، و برگشت به پددم خیره شد . چشمش قرمز شده بود مثل خون و حالت گوسفندی را داشت كه بدست سلاخ خود نگاه میکند . بعد آمد وسط طویله . بی حرکت ایستاد ، و بخود لرزید و روی دوپا خم شد و به آرامی ولو شد كف طویله و به پهلوی راست افتاد و پای عقبش رفت به هوا و شروع كرد به نالیدن و نكه نكه كردن و زورزدن . دوباره سرش را برگردانید و به بابام خیره شد . نگاه او پر بود از تمنا . بابام گفت : پسر تو برو بیرون . رفتم بیرون . مش حیدر هم بیرون آمد و از آنجا رفت بطرف خانه خاله قمر . بیرون هوا سرد بود . دلم به حال ماده گاو می سوخت . دلم نیامد ، دو باره آمدم تو

پددم يك مرتبه كشید کنار و همگی كشیدند عقب . بابام چراغ

دستی بغدادی را بردگذاشت روی آخور بعد آمد دست مرا گرفت . ما همه کنار کشیده بودیم . ماده گاو آن وسط داشت تقلا میکرد . دوباره بلند شد . به سختی نفسی می کشید . چند قدم برداشت . بعد بی حرکت و پشت به ما ایستاد . پاهای عقبش از هم باز بود . چندبار از ته دل نعره کشید . من از ترس رفتم پشت سر بابام ایستادم . دوباره برگشت و به بابام خیره شد . من از پشت بابام آمدم جلو ، ماده گاو سرش را پائین انداخت . بابام مرا عقب کشید و کشید برد تا دم در طویله گفت رضایرو خانه خاله قمر ، ما بعد می آئیم . اما من نرفتم . ماده گاو دوباره سرش را بلند کرد و به بابام خیره شد . نگاهش لبریز بود از تمنا و مثل کسی می مانست که زیر آوار مانده و کمک میخواست . بعد تپاله ریخت و ادرار کرد و مدفوعش تمام کناله رانش را آلوده کرد . بابام با چادر شب تمام پشتش را پاک کرد . ماده گاو دوباره گرفت خوابید و به پهلوی دراز کشید .

يك دفعه در باز شد و خاله قمر و مامان و عمه جان و دائی جان وزن دائی جان و كدخدا یعقوب و مش حیدر ، با چراغ دستی ریختند تو . همگی جمع شدند دور ماده گاو . اما زیاد نزدیک نمی شدند . خاله قمر دعا میخواند ، قل هو الله میخواند و فوت میکرد دور خودش ، بعد مامان از زیر چاله کرسی ، آتش آورد و اسفند دود کرد . مامان دور ماده گاومی گشت ، کف دستش را می گرفت روی دود اسفند و می مالید به صورت ماده گاو که وسط طویله به پهلوی خوابیده بود و تمام بدنش خیس عرق شده بود و از زور درد پیچ و تاب میخورد . ماده گاو سرش را به چپ و

راست حرکت میداد . وبا نگاههای ملتسانه ای مارا برانداز میکرد . بابام رفت سطل آب را آورد گرفت جلوی من ، طوری که پوزه اش رفت نوی آب . بعد شروع کرد به خوردن ، چند قلب که خورد سرش را گرفت بالا و يك نفسی عمیق کشید و به مامانم نگاه کرد . از چشمش اشک سرازیر شده بود . مامان دو باره اسفند دود کرد و کف دستش را گرفت روی دود اسفند و مالید به صورت ماده گاو

هیچکس نوی طولیله حرف نمیزد . همه کشیده بودند کنار . ماده گاو همچنان کف طولیله نقش بسته بود و نفس های عمیق می کشید و می نالید . از شدت درد و فشار چشمهایش قرمز شده بود مثل يك کاسه خون، داشت گریه میکرد . بعد سرش را برگردانید به بابام نگاه کرد و دوباره نگاهش را دزدید . بابام آهسته به من گفت رضا برو بیرون خلوت کن . حیوون دردشه خجالت می کشه . بعد مامان خندید و گفت آره ما محرم تربیم .

اما من دم در ایستاده بودم و به ماده گاو زل زده بودم . يك مرتبه دیدم دو تا دست کوچولوی خرمائی را يك از زیر شکم گاو بیرون آمد . خاله قمر آهسته صلوات میفرستاد . بابا ، مامان را بوسید و از ذوقش مرا از زمین بلند کرد به هوا و گذاشت زمین . بابا و من حیدر رفتند جلو و از دو دست کوچولو گرفتند و آهسته بنا کردند کشیدن و بعد رها کردند . ماده گاو بیحرکت خوابیده بود و بسختی نفسی میزد و مینالید . کم کم سر و کله گوساله بیرون آمد و بعد تمام بدن و پاهایش . خیلی طول نکشید که گوساله از رحم مادر بیرون آمد و افتاد کف طولیله

و نقش بست روی زمین اما بایک رشته طناب به مادرش هنوز وصل بود .
 گوساله که بیرون آمد ، ماده گاو بلند شد و بی حرکت و آرام
 روی چهارپا ایستاد . و در قیافه اش موجی از راحتی و خوشحالی دوید .
 سرش را به آرامی برگردانید و به گوساله اش خیره شد و بعد به بابا و
 مامان و همه ما چشم دوخت . نگاهی پر بود از سپاس و حق شناسی
 در این موقع عمه جان ، بدو رفت قالی بافخانه و قیچی آورد . بابام
 قیچی را از عمه جان گرفت و ناف گوساله را که با یک رشته باریک به
 جفت وصل بود برید و انتهای آنرا گره زد و برای اولین بار نوزاد را
 از مادر جدا کرد . ماده گاو آرام سرپا ایستاده بود . جفت گوساله داشت
 می آمد . بعد همه صبر کردند تا جفت آمد . جفت يك کیسه بزرگ
 قرمز رنگ بود پر از مایع که بعدها فهمیدم ، بچه توی آن شناور
 است و از راه ناف از جسم و جان مادر تغذیه میکند .

جفت مثل يك تیکه گوشت نرم و لزج کف طولیله پهن شده بود
 قدرت الله ، زود جفت را برداشت برد بیرون ، چال کرد . منم باشی بیرون
 رفتم ، وقتی که برگشتم دیدم ، ماده گاو دارد بچه اش را می لیسد .
 همه کنار کشیده بودند . همه جایش را لیسید : سر ، صورت ، دست و پا ،
 پشت ، شکم . رنگش بلوطی بود . چه چشمهای زیبایی داشت بعدگوساله
 زورزد ، فشار آورد ، دست و پا و سم کوچولوش را بزمین فشار داد و نیم
 خیز شد ، کمی روی دوبا ایستاد و تلو تلو خورد و زمین افتاد .

دائی جان رحمت و مش حیدر رفتند بیرون ، يك تکه گوئی ،
 آوردند ، از پشت در طولیله آویزان کردند تا سوزسر ما داخل نشود و
 اطاق هوا بگیرد . عمه جان هم چراغ موشی را روشن کرد ، آورد گذاشت

روی رف بالای آخور ثانوی طویل‌ه روشن باشد .

پددم سطل آب‌را نزدیک کرد . ماده گاو ، آب‌را که دید آمد جلو ، پوزه‌اش‌را کرد نوی سطل و باولع شروع کرد به نوشیدن آب . خیلی تشنه بود . اما بابام نگذاشت زیاد بخورد . نصف آب‌را که خورد سطل‌را عقب کشید . ماده گاو خیس عرق بود . پددم باچادر شب ، عرق تنش‌را پاک کرد . بعد دوباره سطل آب‌را جلوی او گرفت . ماده گاو آب‌را که خورد سرش‌را بلند کرد و با انگاهی پر از عاطفه به پددم خیره شد . بعد به گوساله نگاه کرد و به هاپو ، که بالای سر او ایستاده بود و دم می‌جنبانید .

دوباره به سربخت گوساله رفت و شروع کرد به لبسیدن . کنار که رفت . گوساله بخودش تکان داد که بلند شود ، ولی نمیتوانست . بابام باو کمک کرد تا بسختی بلند شد و روی دوپا ایستاد . دوسه قدم بسوی مادرش برداشت . مادرش را آهسته صدا کرد . گرسنه بود شیر میخواست . اما زیر پای مادرش ، يك چرخي زد و زمین خورد . بابام ماده‌گاو‌را کنار کشید و مامان رفته بود پشت پای ماده‌گاو داشت شیر میدوشید . چقدر شیرش سفت بود . عمه‌جان میگفت همه مادرها که می‌زایند چون شیرشان زیاد در پستانشان مانده ، اول دفعه سفت است و برای بچه خوب نیست و باید دور ریخته شود . اما مامان این شیر را دور نریخت و تا چند روز نگاه داشت و هر روز يك مقداری از این « زك » مثل مایه پنیر به شیر می‌زد و شیر سفت میشد و میکرفت و ما تا چند روز « آغوز » داشتیم .

آن وقت کمی از پستان ماده گاو که مامان دوشید ، شیر ، روان و آبکی شد . پدرم به گوساله کمک کرد تا بلند شد و تلو تلو خوردن رفت به زیر شکم مادرش و مامان کمک کرد ، پستان را در دهان گوساله گذاشت . گوساله با چه عطش و هیجانی سرگرم مکیدن شد . شیر گرم و گوارا از اطراف دهان کوچوله میریخت و تماس آن با سطح لب و دهان و زبان و گلو ، او را به هیجان می آورد و مرتب دم تکان میداد و سر و گوش می جنبانید و پیشانی اش را به زیر سقف پستان میزد . ماده گاو بی حرکت ایستاده بود و غرق در نشسته مادری بود و سرش را بر گردانیده بود و با چه عاطفه و محبتی جگر گوشه خود را بر انداز می کرد که روی دوپای خودش ایستاده و دارد از پستانش شیر می مکد . بابا گوساله را رها کرد و بحال خود وا گذاشت . ماهمه ، غرق تماشا بودیم ، طوری که خواهرم را فراموش کردیم .

من اولین بار بود که شاهد بدنیا آمدن يك نوزاد بودم . چه زیبا بود ، آنوقت که چشمهایش را برای اولین بار باز کرد و دنیا را دید و مادرش را که دنیای بزرگتری بود و به او زندگی بخشیده بود . چه با شکوه بود ، لحظه ای که موجود پای به دنیای وجود می گذاشت ، و چشم گشودن او ، و نفس کشیدن او ، و بعد فریاد و فغان او که غذا میخواست .

پدرم به من گفت ، تو هم همین طور بدنیا آمدی . منتهی خودت یادت نیست : د تابستان بود ، درخت ها سرسبز بود . گندم ها رسیده بود . و خوشه های رسیده گندم ، فرش زربین گسترده بود . من با مادرت که آ بستم تو بود به حسین آباد میرفتیم يك فرسنگ بالاتر از علی آباد .

عصمت قابله از علی آباد رفته بود نزد درویش . مادرت سواره بود و من پیاده . يك فرسنگ راه آمده بودیم . توی راه با مادرت گفتگوها داشتیم . مادرت حالش خوب نبود . بین راه يك بار استغراغ کرده میگفت بیخود آمدم . میخواستیم برگردیم .

اما بیشتر راه را آمده بودیم . از گردنه هم گذشتیم . يك چاق کردم . سر از برشته بودیم پائین . الاغ تند میرفت و در سرازیری دور برداشت . دویدم دهانه الاغ را گرفتم که يك مرتبه مادرت دردش گرفت و جیغ کشید و تا آمدم بخود بجنبم ، از کرده الاغ افتاده پائین . من دهانه را را کردم . از روی زمین بلندش کردم . اما خیلی درد داشت . از حال رفته بود . بدنش خیس عرق بود . صورتش گل انداخته بود . دیگر نتوانست به نشیند ، گرفت خوابید . من همانجا ، کتم را در آوردم و زیرش انداختم . از درد می نالید و پیچ و تاب می خورد . من دلداری اش میدادم . آب خواست .

يك مرتبه سرم را بالا کردم و دیدم از الاغه خبری نیست . از بالا نگاه کردم دیدم رفته پائین دره و از توی بید زارها سر در آورده و دارد از سر چشمه آب می خورد . به تاخت رفتم پائین . دهانه اش را گرفتم و کشیدم بالا . مشک آب را هم پر از آب کردم . داشتم می آمدم بالا هنوز به مادرت نرسیده بودم که صدای نوزادی را شنیدم . هیچ باورم نمیشد . فکر کردم خیالاتی شده ام به پشت سرم نگاه میکردم ، به اطراف خودم . هیچ باور نمیکردم . ثانوی را دیدم که روی صخره سنگ ، زیر سقف آسمان ، دست و پامیزدی و گریه میکردی - گریه ای که برای

من شادی آفرین بود. میدانستم تو غذا میخواستی. تو شیر میخواستی.
زیاد طول نمی کشید. مادرت هم حالش خوب بود.

ماسه نفر آنقدر آنجا ماندیم تا خورشید غروب کرد. من پیراهنم
را پاره کردم و تن تو کردم و با جامه تن خود، قنذاقت کردیم. دامنه
کوه، هوا سرد بود، باد می آمد. سپس، تو و مادرت را سوار الاغ
کردم و راه افتادیم.

من توی راه آواز میخواندم. مادرت چندبار آب خواست، خیلی
تشنه بود. ما خیلی آهسته میرفتیم. ستاره ها، کم کم در آسمان ظاهر
میشدند. من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. از تپه خاکی که
سرازیر شدیم، چراغ های روستای حسین آباد هویدا شد. ما خیلی
ذوق زده بودیم. تو فرزند اول ما بودی. بعد که رسیدیم يك راست
رفتیم منزل عمه هاجر.

آنوقت زن ها که فهمیدند هلهله کردند و شیلان کشیدند و اسفند دود
کردند و ما تا صبح شادی کردیم. و به عصمت قابله هم يك کله قند
دادیم.



وقتی که از طویله بیرون می آمدیم، پدرم دوباره برگشت و گاه و
علوفه و کمی جو و کنجاله ریخت توی آخور و يك گونی هم انداخت
گرفته ماده گاو و دوباره عرق نمش را با چادر شب پاك كرد و بعد با «قشو»
گردن و بناگوش و پشتش را مالش داد. گوساله يك نفس شیر میخورد و
پستانهای مادرش را مک میزد، تا ماده گاو خودش را کنار کشید.

بابام گوساله را نوازش می کرد. بعد رو به من کرد و گفت: «این

گوساله و این هم مامانش . « من گفتم : پس باباش کو ؟ پدرم خندید و گفت باباش را نمی شناسم . گفتم : چطور ، مگر بابا نداره ؟ گفت چرا ، داره ، اما گاوها شناسنامه ندارند و بابا و مامان باهم زندگی نمی کنند . چون گاوها از حیوانات اهلی اند ، و اختیارشان دست خودشان نیست ، که بابا و مامان بتوانند باهم زندگی کنند ،

بعدها فهمیدم که همه چیز ، بابا و مامان دارد ، حتی درختها و سبزه ها و گل ها . یکروز که باغ رفته بودم ، و برف همه جا را پوشانیده بود ، بابام بیاغ آب می انداخت تا دینخ آب ، بچه جیرجیرکها را که زیر خاک بودند و ریشه موها را خشک میکردند ، ازین ببرد . آنجا درمرز کرت ها ، يك درخت بادام بود . بابام از درخت بالا رفت ، چند تا بادام که روی شاخه درخت از تابستان گذشته جا مانده بود ، با دست چید و آورد پائین و با سنگ شکست و هسته اش را به من داد و گفت : « بیا این هم بچه بادام » ، من خندیدم گفتم : « اگر بچه بادام است ، پس چرا مثل من بزرگ نمیشه ؟ » بابام گفت : « شوهم اگر غذا نخوری بزرگ نمیشی ، باید به این مغز بادام غذا داد تا بزرگ بشه . » من خندیدم گفتم : « این که دهان ندارد که غذا بخورد ؟ » گفت : « چرا ؟ دارد . همه هسته ها ، مثل بچه آدم دهان دارند . و مثل ما غذا و آب میخورند و به نور آفتاب و هوا و گرما احتیاج دارند . تو این مغز بادام را زیر خاک کن و آبش بده و از سرما حفظش کن ، بهین چطور سبز میشود و سر از خاک بدر میکند . »

شبهای بمد ، هوا سرد تر شد . باد پشت در زوزه می کشید ، من

میترسیدم . مامان ، روز بروز چاق تر می شد و شکمش بالاتر می آمد . پس از آن هوا ساکت شد ، اما دوباره برف شروع کرد به آمدن . از روز پیش ، عمه جان با مامان حرفش شد و گذاشت رفت ده حسین آباد پهلوی عمه هاجر بابام چند روز بود که با مامان حرف نمیزد ، می گفت چرا گذاشتی بروی ؟ مامان می گفت خودش رفت ، با عمو عباس رفت ، بخدا اگر من تقصیر داشته باشم .

هوا تاریک بود ، من رفته بودم زیر کرسی و لحاف را کشیده بودم روی سرم . . . زیر کرسی پهن دود میکرد و دودش عیرفت توی چشمم . خواهر کوچکم مدام گریه میکرد ، تب داشت . سوختگی پایش بهتر شده بود ، اما هنوز کمی چرک داشت . بابام خانه نبود و از صبح رفته بوده علی آباد پهلوی عمو جان .

مادرم تمام شب بیدار بود و بالای سر ما نشسته بود . صدای هایو که بلند می شد من از خواب می پریدم ، پشت در آنقدر برف آمده بود که در اطاق باز نمی شد . مامانم در را بزور باز کرد و رفت بیرون ، من هم آهسته بدنبال مامان رفتم بیرون . اما تا کمر توی برف ها فرو رفتم . از پشت باغها زوزه گرگها بلند بود . سگهای ده پارس میکردند . هایورا دیدم پشت دیوار خانه ها ایستاده و گوشهایش را نیز کرده بود . صدایش کردم ، توی تاریکی مرا نگاه کرد ، اما دوباره به تاریکی خیره شد . دوباره صدایش کردم . اما مثل تیر رفت بطرف باغها تا از چشم افتاد ،

بعد مامان برگشت . مرا که دید ، دوید بطرف من ، خواست مرا بزند که در رفتم توی حیاط ، اما دم در طویله ، گوش مرا گرفت و تاب

داد ، من گریه کردم : بعد مرا کشان کشان برد انداخت زیر کرسی ،
 من گرفتم خوابیدم ، خواهرم ، مست خواب بود . . . توی خواب حرف
 میزد . دست به صورتش زد . صورتش خیس عرق بود و مثل آتش
 داغ بود .

باد برف ها را میکوبید به پشت در . از شکاف در سوز سردی می آمد .
 هاپو آمده بود توی در ، توی درگاهی چمباتمه زده بود . از صورتش
 خون می آمد . مامان می گفت گرگها چنگ زده اند . من خوابم برد ،
 توی خواب میدیدم گاو دزدش بود ، سم به زمین میکوبید و دور خودش
 می چرخید . طویله تاریک بود . خواهرم پایش سوخته بود . ماهمه میرفتیم
 خانه خاله قمر . هاپو پشت در طویله ایستاده بود و به ما پارس میکرد
 و با زبان بی زبانی میخواست به ما بفهماند که گاو دزدش . و من هر
 کاری میکردم که هاپورا باخود ببرم نیامد . بعد خواستم بروم که هاپو
 پرید روی سرم و از خواب پریدم و چشمهایم را باز کردم . دیدم دست
 سامان زیر سرم بود و مرا می بوسید . . . اطاق تاریک بود . از پشت بام
 صدای پا و خروخر ، می آمد !!

مامانم گفت : « بگیر بخواب . بیرون نری ! بیرون سرده . برف
 میبارد . گرگها پشت درند . بابا داره پشت بامو پارو میکند . حالا
 میبارد پائین . برف سنگین آمده . اگر پارو نکنیم ، نواق میبارد
 پایین . »

بهمامان گفتم بابا سردش نمیشه ؟ که يك دفعه صدای آوار آمد .

من جیغ کشیدم . مثل اینکه تاق خانه آمد یائین . مامانم افتاد روی ما . منو بغل کرد ، با خواهرم و از اطاق زد بیرون و پاش توی برف ها فرو رفت و ما افتادیم وسط برف ها . من سرم را از توی برف بیرون آوردم . خواهرم جیغ میزد و بابا از روی بام پرید وسط برفها توی حیاط . مادرم را بلند کرد و من و خواهرم را بغل زد و برد بیرون . پشت دیوار ، زیر درخت ، نشاند . بابامی گفت : « تاق طویله و قالیا فخانه پاك آمده یائین . » بعد به مامان گفت : « خدا را شكر ، اگر خواهرم قهر نرفته بود ، حالا توی این دنیا نبود . » مامانم می گفت : « همه چیز دست خداست . حتما عمرش به این دنیا بوده . »

برف باشدت می آمد . از روی طویله گرد و خاک عجیبی برخاسته بود . بابا توی تاریکی میدوید مامان مرا گذاشت پهلوی خواهرم ، دست خواهرم را توی دست من گذاشت و او را به من سپرد و بتاخت خودش رفت چراغ دستی را آورد رفت نزد بابام . هاپو زوزه می کشید . من هاپو را صدا زدم نیامد و بعد دویدم طرف صدا . طاق طویله یائین آمده بود . دویدم دنبال گوساله ، دنبال هاپو ، و دنبال ماده گاو . يك تیر از سقف افتاده بود روی کمر ماده گاو ، و بابام رفته بود زیر تیر داشت آنرا بلند میکرد . گوساله ، در گوشه طویله زیر دیواری که سقفش یائین آمده بود ایستاده بود اما همه جایش خاکی بود . من هاپو را چندبار صدا زدم . یکدفعه سر هاپو را از پشت سرم دیدم که داشت بزور نیم تنه اش را از زیر آوار بیرون می آورد ، کمکش کردم تا بیرون آمد . بعد آمد

بطرف من ، دوسه قدم برداشت و افتاد زمین ، بلندش کردم ، سرش را گذاشت روی زانویم ، از دهانش خون میآمد . صورتش را بوسیدم ، خواستم بغلش کنم ، خیلی سنگین بود و باهم خوردیم زمین . بعد از دستش گرفتم و بردمش توی اطاق . اطاق ما يك پستوداشت ، هاپو را بردم آنجا همانجا گرفت خوابید . صورتش را گذاشت روی زمین ، بعد رفتم پوستین بابا را آوردم انداختم روش ، يك كاسه آب و نان هم آوردم گذاشتم بالای سرش دور پتو را بستم .

بعد دیدم ، مامان داره صدام میزنه ، دویدم بیرون ، خواهرم پای درخت روی برافها داشت گریه میکرد ، بابا داد زد : « برو پهلوی فاطمه » بابا ، گوساله را بغل زده بود و داشت می آورد توی اطاق خودمان ، آن وقت کل پائین کرسی را کنار زد و گوساله را خواباند ، من هم دست خواهر کوچکم را گرفتم و آوردم توی اطاق خودمان وزیر کرسی نشاندم ، بعد با بابا رفتم بیرون . گاو مثل تعش کف طویله وزیر آوار خوابیده بود و از همه جای بدتش خون میآمد . بابام با بیل آوار را کنار میزد ، مامان هم کمکش میکرد ، بعد مادر اصغر آمد دست مرا گرفت و برد توی اطاق و خواباند .

صبح که از خواب بیدار شدم ، رفتم طویله ، دیدم گاو نبود ، مامان می گفت فروختیمش ، اما ، بابابه قدرت الله میگفت ، حلالش کردم . بعد بدو برگشتم سری به هاپو زدم ، زیلو را که از در پستو آویزان بود کنار زدم ، دیدم هاپو نیست ! من یادم بود هاپو را همین جا خوابانده و پوستین انداختم روش ! کف پتو خون جمع شده بود . بدو رفتم توی حیاط ،

توی لانه مرغ‌ها ، توی لانه کفترها ، توی کاهدان ، توی زاغه ، آنجا هم نبود ، دویدم روی خرابه‌های طویل ، با ناخن‌هایم کلوخ‌ها را پس می‌زدم ، هاپو نبود ، گاوهم نبود ، با عجله آوارها را پس می‌زدم ، دستم زخم شد ، يك تراشه چوب رفت وسط ناختم . ناختم خون افتاد . من گریه می‌کردم ، هاپو کجا رفته ، من یادم بود ، خودم هاپو را از زیر آوار بیرون آوردم و بردم خواباندم ، از دهانش خون می‌آمد . پوستین بابام را انداختم روش . يك کاسه آب و يك تکه نان هم ، الای سرش گذاشتم .

گریه کنان رفتم توی اطاق . از بسکه چنك زده بودم از زیر ناخن‌هایم خون می‌آمد . مامان گفت : «هاپو ، دیگه به درد تو نمبخوره.» گفتم من هاپو مو می‌خوام . بابام گفت : «بیرونش کردم ، پسر.» باز زدم زیر گریه . بابام آمد که منو بزنه ، من فرار کردم . از خانه زدم بیرون . بابام تا توی کوچه دنبال من آمد . من توی برف ؟ میدویدم و گریه می‌کردم . زیر درخت گردو گاو کشته بودند و لاشه‌اش را از آن آویزان کرده بودند . عده‌ای مرد وزن نیز زیرش جمع بودند . بابام رفت آنجا .

من از آنجا دویدم رفتم توی قلمستانها . هاپو را صدا کردم . از آنجا در آمدم پشت باغ خودمان . توی باغ چندجا ، جای پای گرگ بود . شب‌ها ، گرگ‌ها ، تا اینجایم آمدند ، اما از ترس هاپو وسك‌های دیگر ، جلوتر نمی‌آمدند . اما بعضی وقت‌ها که گرسنه بودند و هوا خیلی سرد بود و برف زیادی آمده بود و شب بود ، تاکنار ده می‌آمدند و مرغ و خروس می‌گرفتند ، و بااگر میتوانستند خودشان رامی انداختند

توی طوبیله‌ها و گوسفند پاره میکردند و میخوردند و بامی بردند .

همانجا ، کنار نهر ، گرفتم نشستم . توی آسمان ، ابرها همه رفته بودند . آسمان صاف بود . آفتاب تندی افتاده بود روی برف‌ها ، اما گرمی نداشت ، همه‌جا ، یکدست سفید بود ، مثل چلووار که چشم را میزد . مردم ده ، از زن و مرد ، همه ریخته بودند روی بام‌ها و داشتند برف پارو میکردند . پشت ده تا چشم کار میکرد بیابان بود ، و روبرو ، باغ‌های میوه و باغ انگوری و بعد تپه و کوه . شاخه لخت درخت‌ها ، همه پر شده بود از برف . بادسوز داری میوزید و میزد به شاخ درخت‌ها ، و برف‌ها ، پودر می‌شد و از آن بالا می‌پاشید پائین و باد آنرا می‌آورد میزد به سر و صورت آدم . از زیر درخت بلند شدم . بالاتر ، سرچشمه بود و دورش بیدهای مجنون . کبک‌ها از دامنه کوه آمده بودند پائین آب بخوردند . یک جفت کلاغ هم روی شاخه صنوبر نشسته بود .

از سرچشمه گذشتم ، از دره توستان رفتم بالا ، تا کمرم توی برف میرفت ، هاپو را صدا می‌زدم ، یک دفعه پشت سرم را نگاه کردم . دیدم پدرم درچند قدمی‌ام ایستاده و به من خیره شده . نگاهش کردم ، خندید . آمد جلو ، مرا بغل زد ، گذاشت روی یک تخته سنگ . سرو صورتم را که برفی شده بود پاک کرد . یک مشت کشمش از جیبش درآورد ، ریخت توی مشتم . اما ، کشمش‌ها ، همه‌اش ریخت روی برف‌ها . بعد مرا گرفت روی کول خودش . تا رسیدیم خانه . هاپو پشت در بود ، خوابیده بود تا ما را دید بلند شد . بابام بهش ، توپ و تشر زد . چند قدم رفت عقب . دهانش خونی بود . پای عقبش را می‌کشید . مثل اینکه به فرمائش نبود . رفتم نزدیک مثل اینکه . گوشش هم زخم بود . هاپو مرا

که دید یکم و پیرید بطرفم . و مثل گاو که گوساله اش را می لیسید ، دست و پای مرا لیس میزد . نشستم ، بغلش کردم . چشمهای پر از اشک بود که بابام دوباره منو بغل زد و بردگذاشت توی اطاق . بعد خودش رفت بیرون ، مامان جای ریخت .



من هاپورا دیگرم کمتر میدیدم . اما صدایش را اغلب شبها از بیرون می شنیدم . یک روز به بابا گفتم هاپورا چرا به منزل راه نمیدهی ؟ بابام گفت هاپو مریض است . گفتم مگر هر کس مریض است باید از خانه بیرونش کرد . بابام سرش را انداخت پائین حرفی نزد . چند روز بود که دیگرم برف کمتر می آمد اما سرما روز بروز بیشتر میشد . از مدتی پیش هر چه برف آمده روی هم تلنبار شده بود آنها همه جایخ بسته . ما برای آب آشامیدن می بایستی برویم تا سر چشمه . دوسه روز بعد دوباره هوا کمی گرم تر شده و دوباره آسمان گرفت و برف شروع کرد به آمدن دیگرم آمد و شد در دهکده بکلی قطع شد .

ذخیره آذوقه زمستانی ما از دوهفته پیش تمام شده بود . ماهنوز ده تا گوسفند داشتیم با این گوساله . دیگرم گاو و علوفه درگاهدان نبود . بابام از ماه پیش نصف گاو و علوفه حشم را فروخته بود و جایش آرد و گندم گرفته بود . این روزها بابام هر روز توی آن برف و باران ، بیل و کلنگ خود را بر میداشت و بصحرا میرفت . برف ها را پس میزد و بوته های لخت بیابان را از ریشه می کند و می آورد منزل و میریخت توی آخور گوسفند ها . اول زمستان ما بیست رأس گوسفند داشتیم که سه

ناشان سقط شدند و یکی شان مردنی بود . بابام حلالش کرد و پنج نشان هم گرگه لت و بار کرد .

از آنوقت که طاق طویله پائین آمد ، بقیه گوسفندها را آوردیم به قالی بافخانه . زمستان امسال مثل اینکه طولانی تر از زمستانهای دیگر بود . سر مادست بردار نبود . هر چه داشتیم فروختیم . گوسفندها گرسنه بودند و روز بروز لاغر تر و تراشیده تر میشدند . چند روز بود که صحبت از فروش گوساله بود . اما مامانم مخالفت میکرد و به بابا میگفت این سرمایه است فردا بزرگ میشه می بندیمش به گاو آهن و زمین ها را شخم میزنیم . گوساله را که بردند ، من و خواهرم خیلی غصه خوردیم ، آخر به او عادت کرده بودیم .

یادم هست ، يك شب از سر شب مامان در دوش بود . بابام تمام شب بالای سرمامان بود دائی جان هم منزل ما بود . همه نگران بودیم صدای زوزه گرگها تا صبح بلند بود . آسمان صاف بود . اما باد شدیدی می آمد و ذرات برف را پشت پنجره میکوبید . نزدیکی های سحر حال مامان بدتر شد . بابا نصف شب بادائی جان چند دفعه بیرون رفتند و آمدند . زن دائی و خاله جان همه دور مامان جمع بودند . خواهرم گریه میکرد زن دائی میگفت انشاء الله به سلامت بزرائی . تو که شکم اولت نیست . هر چه باشه راحت تره .

هوا گرگه و میش بود . هوا تاريك و روشن بود . مه غلیظی روی خانه ها افتاده بود که دیوار خانه هیچ پیدا نبود . من پنجره را باز کردم از شدت مه هیچ کجا پیدا نبود . منزل ما مثل اینکه در وسط کویر و یا میان اقیانوس بناشده باشد . در چشم انداز اطراف ناچشم کار میکرد ،

محو و شیری رنگ بود . بابام يك دفعه سراسیمه وارد شد و درگوشی
بادائی جان يك حرفی زد و پوستین و چوب دستی اش را برداشت و دوباره
با عجله بیرون دوید .

مامان ناله میکرد . از دائی جان پرسید که باباش کجا رفت ؟
دائی جان گفت ناراحت نباش رفت ده بالا قابله بیاره . مامان گفت چرا
رفت ، من قابله نمیخوام . از اینجا تا ده علی آباد خیلی راهه . چرا
تنها رفت . حالا گرگ پارش میکنه . دائی جان گفت خواهر لکراں
نباش ، باباش حریف ده تاگرگه . مامان گفت : چرا رفت ، چرا گذاشتید
برود ؟

کمی بعد حال مامان باز هم بدتر شد . مرتب جیغ می کشید و بزمین
چنگ میزد . خاله جان خیلی ناراحت بود به دائی گفت زود باش ببرش .
این اگر اینجا باشه تمام میکند . دائی جان رنگش پریده بود بلند شد
دوید بیرون و چند دقیقه بعد الاغ مش رمضان را آورد توی حیاط و
مامانم را سوار کرد و برد . من هم دنبالشان میدویدم . دائی جان چند
دفعه به من توپ و تشر زد که برگردم اما من برنگشتم .

توی راه برف تا زانوی آدم می آمد . از ده خودمان خارج شدیم
از اینجا تا روستای علی آباد خیلی راه نبود . رسیدیم به قلمستانها
باد توی شاخه ها زوزه می کشید . مه سنگینی همه جا را گرفته بود .
نزدیک بود راه را گم کنیم اما الاغ مش رمضان این راه را زیاد رفته بود و
و خوب ردجاده را میدانست . از درخت های باغات فقط يك شبحی پیدا
بود . مامانم روی الاغ از حال رفته بود و آهسته ناله میکرد . دائی جان
يك دستش به افسار الاغ بود و با يك دستش مامان را گرفته بود که از

گرده الاغ پائین نیفتد. بعد پوستین خودش را درآورد انداخت بدوش مامان.

باد و بوران هنگامه میکرد و دانه‌های زیر برف را میزد به‌سر و صورت آدم. من دستکش پشمی و جوراب پشمی پوشیده بودم، اما دست و پایم از شدت سرما داشت می‌افتاد. مامان آهسته تاله میکرد و دائی جان دلداری اش میداد، که بکدفعه چشم مامان به من افتاد و دوباره حالش بدتر شد و با اعتراض گفت آخر این ذلیل مرده را چرا آوردید! دائی جان گفت خودش آمده من هر چه گفتم بخرجش نرفت. مامان گفت اگر يك كاری به‌سرش بیاد آوقت جواب باباشو چی بدیم؟ به‌نیمه راه رسیده بودیم. پشت این تپه توی دره دبه‌علی آباد بود. مامان آهسته می‌نالید و دائی جان دلداری اش میداد و میگفت آآن میرسیم، چیزی دیگر نمونده. مشهدی عصمت قابله باقبلیتی است، سی ساله که قابله است. تو که شکم اولت نیست...

مه بقدری غلیظ بود که تاچند قدمی بیشتر دیده نمی‌شد. دائی جان افسار الاغه را رها کرده بود تاخودش جاده‌را پیدا میکرد و میرفت. تا زانو میرفت توی برف. توی کفش من از برف پر شده بود. از سرما داشتم میلرزیدم. دائی جان يك مقدار کشمکش از جیبش درآورد و داد به مامان که نخورد و بعد همه‌اش را داد به من و يك چپق چاق کرد.

به‌سختی از توی برف رامیرفتیم که يك‌دفعه الاغه گوشه‌ایش را تیز کرد و سر جایش ایستاد. دائی جان به‌سمت چپ نگاه کرد. در چند قدمی ما دو گرگ قوی هیکل‌ایستاده بودند. از لابلای مه‌شیب آنها خیلی ترسناکتر بود. دلم هری ریخت. دائی جان چوبدستی اش را محکم در

دست فسرده و رفت جلوی الاغ ایستاد تا چشم الاغه بیشتر به گرگهایفتند. مامان از درد فریاد میکشید. من مشت هایم را گره کردم و پهلوی مامان که داشت از گرده الاغ پائین می افتاد ایستادم. يك دفعه يك گرگ از عقب سر پیدا شد و بتاخت رفت بطرف دو گرگ دیگر رسه تا شدند. دائمی جان سرعت برگشت من و مامان را نگاه کرد. دندانهایش را بهم فشار میداد. چشمهایش گرد شده بود. بعد کمی جلوتر رفت. برفها را لگد کوبید و زیر پایش را سفت کرد و چوبدستی اش را محکم بالای سر خود گرفت و بهال حمله و تیم خیز ایستاد. من از ترس میلرزیدم. دوتا از گرگها کمی جلوتر آمدند. ما سر و صورت آنها را بهتر میدیدیم. که يك دفعه هر سه بهم پریدند. یکی شان زوزه کشان فرار کرد. بعد آن دوتای دیگر سخت و به قصد کشت بیکدیگر حمله می کردند. دائمی جان برگشت مامان را نگاه کرد و بعد دستش را روبه بالا گرفت و دعا کرد که نلگهان مامان جیغ زد و از گرده الاغ پائین افتاد. دائمی جان فوراً تشك را از روی پالان الاغ پائین کشید و انداخت زمین و مامان را خوابانید وسط آن و پوستین را کشید روی مامان. کتتش را هم در آورد انداخت روش.

باد برفها را مثل شلاق به صورتم میزد پاهایم دیگر به فرمان من نبود. دائمی جان بعد تشك الاغ را باز کرد و پالانش را برداشت آورد گذاشت پشت مامان و مامان به آن تکیه داد و کتتش را انداخت گرده الاغه که سرمانخورده. خدای من! از زیر پوستین صدای نینی کوچولو می آمد. دائمی جان دوباره کشمش به من داد. کنار مامان گرفتم نشستم و دستها و پاهایم را نوی شکمم جمع کردم که یکباره سایه ای بالای سر

خودم دیدم ! نرسیدم . سرم را بلند کردم . بابا بود با عمو عباس و عصمت
قابله و چند نفر دیگر و اسب و قاطر هم داشتند .

ما همه سوار شدیم . لی لی کوچولو را عمو عباس بغلزد گرفت
زیر پوستینش . بابا پوستین را کرد تن مامان و دوتفری بلند کردند
گذاشتند کرده قاطر . عصمت قابله هم پشتش نشست . زیرشان هم اشك
انداخته بودند . بعد بابا دهنه قاطر را گرفت . من هم بادائی جان سوار
اسب شدیم . مه غلیظی همه جا را پوشانیده بود .

هنگامی که راه افتادیم ، پشت سرم را نگاه کردم ، انگار یکی
از گرگها روی برفها نشسته بود و بهما نگاه میکرد . بهدائی جان گفتم
گرگه را نگاه کن دائی جان از اسب یائین پرید . مرا هم زمین گذاشت
و با چوبدستی اش دوید بطرف گرگه . من هم پشت سرش دویدم . گرگه در
چند قدمی ما بود همانجا که بهم پریدند . دائی جان چوبدستی اش را
به هوا برد . گرگه همانطور روی زمین نشسته بود و بهما نگاه میکرد .
بعد یکدفعه دائی جان چوبدستی اش را زمین انداخت و بهت زده ایستاد .

من جلو دویدم . آه خدای من ! این همان هاپوی من بود ؟ هاپوی
باوفای من . چرا اینطور شده ؟ مرا که دید بلند شد دو قدم جلو آمد
و زمین خورد . من نشستم سرش را در بغل گرفتم . دهانش پر از خون
شده بود . از گوشش هم داشت خون می آمد . ازش خیلی خون رفته بود
برفهای زیرش همه از خون کلکون بود . بابام جلو دوید . پوستینش
را بیرون آورد و پیچید دور هاپو . بعد با دستمال خون دور دهانش را
پاك کرد و هاپو را بغل زد . و براه افتادیم .

زمستان کمی بعد سپری شد. برفها زود آب شدند و درختها شروع کردند به سبز شدن و علفها به دروئیدن و آبها به جاری شدن. هایو خیلی زود خوب شد. بابا و مامان خیلی بهش میرسیدند. حالا اگر يك دفعه غذای هایو دیر میشد، بابام با مامان مرافعه میکرد. بابام میگه: «هایو پسر ارشدعاست، ما به هایو خیلی مديونیم، اگر عمری باشد باید جبران کنیم» مامان میگه: «باید برای پسر بزرگمان عروسی کنیم» هایو دیگر عضوی از خانواده ماست.

پیشی مامانی من

آن شب از صدای میومیوی او خواب به چشمم نرفت . فکر کردم حیوونی گرسنه است . آهسته بلند شدم ، چراغ راهرو را روشن کردم . رفتم آشپزخانه يك كمی غذای شب مانده داشتیم كه مامانم گذاشته بود نوى یخچال ، برداشتم آوردم گذاشتم پیشش . حیوونی به پهلوی راهرو زیر پله ها دراز کشیده بود و بخود می پیچید و می نالید . دلم برایش سوخت . زیر انداز نداشت . جایش خیلی ناهموار بود . زیر پله ها پر بود از جعبه مقوایی و قوطی های حلبی خالی روغن نباتی و اسباب بازیهای من . چادر مامان روی پله ها افتاده بود ، آوردم انداختم زیرش جایش را پاک کردم و بالای سرش گرفتم نشستم .

دست روی سرش کشیدم و پشتش را نوازش کردم كه مثل مخممل نرم و گرم بود . چشمهای مامانی و قشنگش را به من دوخته بود . در نگاهش چیزی بود مثل اینکه از من کمک میخواست . حیوونی گرسنه است . اما هر کاری کردم چیزی نخورد . اما هنوز میو - میو میکرد . صدای او آمیخته با درد ورنج بود . بدنش داغ شده بود . تمام تنش خیس عرق بود . مثل کوره میسوخت . سرش را بین دو دست بلند کردم به چشمهای قشنگش خیره شدم كه لبریز از اشك بود . بی اختیار اشك از چشمهایم

جاری شد. زانو زدم. سرش را در بغل فشردم و گونه‌اش را به گونه‌ام نزدیک کردم و کنارش بخواب رفتم. بعد دیدم مامانم بالای سرم ایستاده و مرا صدا می‌زند. مامان مرا بوسید و دست مرا گرفت و بر دبه ریخت خواب. اما من از سه ای ناله‌های او خوابم نمی‌برد. دوباره از جا بلند شدم. حیوونی مثل اینکه گرسنه بود. رفتم آب آوردم. اما هر کاری کردم نخورد. داشتم آب را با قاشق می‌ریختم نوبی حلقش که مامان سر رسید و گفت چکار میکنی یسرم؟ ظرف آب را بگذار زمین و برو بخواب. خودش اگر تشنه باشد می‌خورد.

رفتم خوابیدم. اما خوابم نمی‌برد. تفصیر خودم نبود. سرم را از روی پالتش بلند کردم. مامانم آمد کنار خوابید و برایم قصه گفت. قصه شهر کوران که روزی روزگاری در بین مردم شهری دور افتاده يك نوع بیماری افتاد که همه کور شدند و این کوری از نسلی به نسلی سرایت کرد و حتی بچه‌ها که به دنیا می‌آمدند همگی از نعمت بینائی بی‌بهره بودند.

برای شهر کوران زندگی شاید در ابتدا کمی مشکل بود. ولی کم‌کم به آن عادت کردند و زندگی مانند همه جا جریان داشت. روز می‌شد، شب می‌شد، بهار می‌رفت تابستان سر می‌رسید، پاییز سپری می‌شد، زمستان فرا می‌رسید. مردم کار می‌کردند، خسته و گرسنه می‌شدند، به خانه‌های خود بازمی‌گشتند، گردهم جمع می‌شدند، می‌خندیدند و غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند.

اما اینجا يك چیزش باشهر بینایان فرق داشت. درها و دیوارهای خانه‌ها رنگه نخورده بود و هر کدام يك شکلی داشت. خانه‌ها تنگ

هم بود. درها و پنجره‌ها به اندازه کافی بزرگ و فراخ نبود و چشم اندازی نداشت و داخل خانه‌ها نیز سفید کاری و گچ کاری نشده بود. گذشته از این برای مردم شهر کوران شب و روز معنی نداشت چون برای آنها همه چیز تاریک بود اصولاً تاریکی و روشنی را حس نمی‌کردند و چیزی در آن باره نمی‌دانستند. اما آفتاب و سایه و شب و روز برای آنها يك تفاوت داشت و آن اختلاف درجه حرارت بود.

این گذشت تا روزی روزگاری، يك جوان گم کرده راهی، از بالای کوه‌ها پایش لغزید و سر خورد و رفت و رفت تا ته دره. بعد که بخود آمد، خسته و کوفته و تشنه و گرسنه و مات و مبهوت، بلند شد، به اطراف خود نظر انداخت. چشمش از دور در عمق دره به شهر کوچکی افتاد با خانه‌های تنگ هم و نمای عجیب و غریب که تا آن وقت ندیده بود، اما پیدا بود که جای آدمیزاد است. خوشحال شد و رفت و رفت تا به نزدیکی خانه‌ها رسید. چند نفر را در پناه دیوار دید. از دور صدا کرد. اما به او پاسخی ندادند. دوباره صدا زد. شکفت زده به آنان نزدیک شد. هر سه نفر نابینا بودند و اصولاً هیچ اثری از چیزی بنام چشم در صورت خود نداشتند. تازه وارد شدیداً بکه خورد و اما چون چند نفر دیگر را دید که همه از آن قماش بودند چاره‌ای جز تسلیم ندید. بناچار ایستاد تا جوانان شهر، آرام آرام بطرف او آمدند، دست او را گرفتند و به تمام نقاط بدنش دست کشیدند و چون در صورت او دو عضو غیر عادی به نام برجستگی لغزانی در آن یافتند، شکفت زده با هم به نجوا نشستند و طمع به خود را بداخل قبیله بردند.

بزودی همه اهل شهر وریش سفیدان قوم جمع شدند. با اینکه

روز بود سالن‌های اجتماعات آنان مثل شب تاریک بود. تازه وارد چند بار توی تاریکی پایش لغزید و تلو تلو خورد و بزمین افتاد و حاضرین به او خندیدند که مانند آنان راه خود را پیدا نمی‌کند.

مامان به خیالش که من خوابم، قصه را ناتمام گذاشت و خوابید اما من از فکر پیشی، خوابم نمی‌برد. بلند شدم که مامان دوباره مرا خواباند. بعد به مامان گفتم که بعد، قصه شهر کوران به کجا رسید؟ و مامان ادامه داد:

«بله، به اینجا رسیدیم که مردم به تازه وارد خندیدند. اما اهالی شهر کوران، مردمی خوب و مهربان بودند و آزارشان به مورچه هم نمیرسد. این گذشت. تازه وارد کم کم به زندگی در شهر کوران عادت کرد و با آنان در کار مزرعه و مراحل کاشت و داشت و برداشت و امور منزل و روستا مشارکت می‌کرد. مدتی نگذشت که تازه وارد در تمام شهر، شهره شد. اسم او همه جا بر سر زبانها افتاد. در همه خانه‌ها و محفل‌ها، صحبت او بود. آخر او حرف‌های عجیب و غریب می‌زد و کارهای شگفت آور می‌کرد. از ماه و ستارگان حرف می‌زد، از آسمان که بی‌اتنهاست، از ابرها که باران در دامن دارند، از رنگ‌ها و زشتی و زیبایی، سپیدی برف، از سیاهی ذغال. او از دور افراد را تشخیص میداد و حرکاتشان را درک می‌کرد. با اینکه مدتی از آمدن تازه وارد نگذشته بود او به تمام موقعیت شهری برده بود. جای نهرها و چشمه‌ها را میدانست، درخت‌های که سال را بخوبی می‌شناخت و گدارها و صخره‌ها را بخوبی تمیز میداد و مهمتر از همه با تمام کوچه‌ها و معابر شهر آشنا شده بود. کم کم اسم و آوازه تازه وارد و کار او آنقدر بالا گرفت که

اورا به پادشاهی شهر کوران برگزیدند و این خاطره از آن وقت بجا ماند که در شهر کوران يك چشم پادشاست .

تازه وارد به پادشاهی که رسید کوشید ، جامعه شهر کوران را به گمان خود براه راست هدایت نماید و آنرا دیگرگون سازد . ابتدا دستور داد تا خیابانها و معابر شهر را عریض کردند تا رفت و آمد آسان باشد . به تعداد در و پنجره ها در منازل و عرض و طول آنها افزود . اما مردم از این کار نا راضی بودند . کوچه های باریک و دیوارهای نزدیک بهم ، به مردم کمک میکرد تا در شهر سردرگم نباشند و خانه های خود را زودتر و آسان تر ، کورمال کورمال پیدا کنند .

از عجایب شهر کوران آن بود که مردم روزها میخواستند و استراحت میکردند و شب ها کار میکردند . دلیل آن این بود که روز در عمق دره به علت تابش آفتاب ، هوا خیلی گرم می شد و کار کردن مشکل می شد ولی با فرا رسیدن شب که خورشید غروب میکرد ، هوا خنک و مطبوع می شد و کار کردن هم لذت داشت و آدم عرق نمی ریخت و خسته نمی شد . تازه وارد خیلی کوشید که ساعات کار را عوض کند ولی نتیجه ای نداشت چون مخالف با طبیعت این مردم بود .

در و پنجره ها را که عریض کرد ، بسیاری از بچه ها و آدم های شهر از در و پنجره افتادند و سر و دستشان شکست . کوچه ها که عریض و یکنواخت شد ، خیلی ها ، راهشان را گم کردند . کار کردن در روز ، نتیجه کار را کاهش داد . مزارع خوب کشت نشدند . گندم بخوبی و فراوانی گذشته تولید نشد . بسیاری از مردم شهر در اثر کار کردن زیر تابش آفتاب ، بیمار و خانه نشین شدند . همه اینها باعث شد که به

مرد غریبه بد گمان شوند تا روزی ، همه ریش سفیدان قوم جمع شدند و مشورت کردند و به تازه وارد گفتند ، که از همان راهی که آمده ، باز گردد و این مردم را بحال خود واگذارد . . . »

در اینجا من خوابم برده بود که یکباره از خواب پریدم . در راهرو پشت بهم خورد و بدنبال آن دو جسم سنگین بهم پریدند و غرضی سهمگین در دیوار را بلرزه در آورد . مامان و پاپا را دیدم که از جا جستند و دویدند . توی راهرو و درب راهرو را محکم بستند و جفتش را انداختند و گفتند « پِشت - پِشت - پِشت ! » بلندشدم . بابا دست مرا گرفت و با خود برد . بعد مرا در آغوش گرفت و گذاشت زمین . پیشی زیر پله ها خوابیده بود . مامانم کنارش چمباتمه زده بود و جایش را داشت مرتب میکرد . من دویدم جلو . زیر گریه پر بود از پیشی کوچولو که داشتند شیر میخوردند . چقدر قشنگ بودند . رنگ برنگ از همه رنگ . یکی شان سیاه سیاه بود مثل ذغال . دو تا شان لعل لعلی بودند . دو تا شان سفید و یکی دیگر خال خالی و بور مثل فرنگی ها ، که من اسم او را گذاشتم پیشی مامانی من . به مامان گفتم این مال منه به هیچکس نمیدم .

خانه ما کوچک بود و بابت دنیا آمدن پیشی های کوچولو ، رنگ دیگری بخود گرفت . بچه گریه ها آنقدر کوچک و مامانی بودند مثل توپ های خملی . بازی کردنشان خیلی خنده دار بود . آنها هیچوقت از بازی کردن خسته نمیشدند . مدام از سر و کول هم بالا میرفتند . با یکدیگر وسط اطاق کشتی میکردند . همدیگر را زمین میزدند . از رختخواب ها که مامان کنار دیوار رویهم می چید ، بالا میرفتند و آن

بالا با هم کشتی میکردند و غلت میخوردند می آمدند پائین . اما ناخن هایشان نیز بود و به رختخواب گیر میکرد و باره میکرد . مامان عصبانی می شد و آنها را میزد . من پیشی مامانی خودم را میکردم بغل و در میرفتم .

مامان به پایا می گفت بچه گربه ها بزرگ شده اند و اذیت میکنند باید بیروشان کنیم . دیگر چند روز بود که پایا و مامان نمی گذاشتند گربه ها وارد اطاق شوند . من میرفتم توی راهرو برای آنها آب می بردم غذا می گذاشتم . از گوشت تها و شام بر میداشتم می بردم برای پیشی کوچولوها .

دیگر چند روز بود که بچه گربه ها به مامانسان زندگی نمیکردند من فکر میکردم بچه ها شیطان شده اند و یا کار بدی کرده اند و مامانسان از آنها قهر کرده است . بچه ها که پیش از این میرفتند و از پستان مامانسان شیر میخوردند حالا هر وقت میرفتند ، مامانسان رویش را بر میکرداند . من از بابام پرسیدم که بچه ها مگر چه کار بدی کرده اند که مامانسان از آنها قهر کرده ؟ بابام خندید . از مامانم پرسیدم ، مامانم گفت ، بچه گربه مثل بچه آدم نیست که پس از اینکه از شیر گرفته شد باز هم باید پیش مامان و بابا بماند تا بزرگ شود و به سن مدرسه که رسید برود درس بخواند تا يك هنری پیدا کند و بعد کار پیدا کند و درآمد پیدا کند و بعد خودش برود خانه زندگی جدید بهم بزند و دیگر به پدر و مادر احتیاج نداشته باشد .

مامانم می گفت بچه گربه همان که کمی بزرگتر شد و توانست غذای دیگری غیر از شیر مادر بخورد ، و شکم خودش را شیر

کند و به اصطلاح گلیم خودش را از آب بیرون بکشد ، مامانشان آنها را رها میکند تا زودتر راه و رسم زندگی کردن را یاد بگیرند و قنبل و بی عرضه بار نیاوند .

من میدیدم این روزهای آخر ، پیشی های کوچولو همیشه با مامان بیرون میرفتند . من بارها میدیدم در کنار حوض و باغچه ها و زیر درخت ها ، هر وقت مامان پیشی ها برای گنجشک ها کمین میکرد ، بچه های کوچولو هم همین کار را میکردند .

بچه گربه ها بزرگتر می شدند و احتیاج به غذای بیشتر داشتند . مامانم می گفت شیر مادر گربه ها کفاف همه را نمیدهد ، ما هم نمیتوانیم شکم همه را سیر کنیم . برای همین بود که پس از مدتی ، مامان پیشی میرفت نوی کوچه و بدنبال او بچه ها نیز از راه درب حیاط و سر دیوارها وارد کوچه و یا خانه های همسایه ها می شدند . مامانم میگفت گربه عاشق موش است اما خانه های ما همه چند ردیف خانه معماری است که هنوز زود است لانه موش پیدا کند . موش در خانه هایی زیاد پیدا میشود که کف اتاقها و بی ها خاکی و خشتی است و موشها به آسانی آنها را سوراخ میکنند و لانه میکنند و بچه می گذارند .

صبح ها که ظرف های آشغال را همه ردیف خانه ها ، می گذاشتند پشت در ، قبل از اینکه خاکروب های آنها را ببرد تمام سطل های زباله را این چند گربه گرسنه بدنبال چیزهای خوراکی و بخصوص گوشت و استخوان زیرورو میکردند و پشت درب ها را کثیف میکردند . عده ای از همسایه ها به مامانم اعتراض کردند که گربه ها پشت در خانه ما را کثیف می کنند . يك ، و مامانم پیشی ها موقعی که وارد يك سطل زباله

شده بود چنان چوب محکمی به پایش خورده بود که تا مدتی می‌لنگید. دلم برای پیشی‌ها می‌سوخت. چرا ما باید نهار و شام داشته باشیم و پیشی‌ها نداشته باشند؟ چرا امامان از آن غذائی که بما میداد به پیشی‌ها نمیداد؟

روزها هر وقت امامان ظرف آبگوشت و یا سوپ را می‌کشید، تمام پیشی‌ها پشت در دستجمعی ردیف می‌شدند و می‌ومیو میکردند. سرفره دلم برای آنها کباب می‌شد. همه‌شان گرسنه بودند. هنوز چند لقمه نخورده بودیم که درز درب را با فشار باز میکردند و میدیدیم سه‌چهار سر کوچولو وارد اتاق شده. بابام هرچه دم دستش بود مثل کفش دم‌بائی، کاسه مسی، جارو و بالش، پرت میکرد بطرفشان و همه در میرفتند. بعضی وقت‌ها نیز لنگه کفش به بدنشان می‌خورد، و فریاد و فغان آنها بلند می‌شد.

من کلاس اول ابتدائی را با خوشحالی تمام کرده بودم، و با نمره خوب قبول شده بودم. تابستان بود و بیکار بودم. صبح‌ها بیشتر می‌خواهیدم و بیشتر مدت روز نیز در خانه بودم. امامان نمیگذاشت از خانه بیرون بیایم. مدرسه باز بهتر بود. همه روز میرفتم باهم بازیهای بازی می‌کردم.

يك روز آفتاب نزده که از خواب بیدار شدم و رفتم سراغ گربه‌های کوچولو دیدم هیچکدامشان نیستند. در حیاط را باز کردم. توی کوچه که اغلب یکی دوتا از آنها توی جوی آب و یا کنار سطهای زباله ولو بودند، اثری از هیچ‌يك از آنها دیده نمیشد. آمدم خانه. اطافها و انباری و زیر زمین را گشتم. دوباره رفتم بیرون. اصغر پسر همسایه

دیوار به دیوارمان را سدا زدم. ماما نش بجای او جواب داد. گفت احمد با اصغر چه کار داری؟ گفتم پیشی های من آنجاست؟ گفت بیا به بین. رفتم خانه اصغر، تمام حیاط و اتاقهایشان و پشت بامشان را گردیدم، اما از هیچ کدام از آنها خبری نبود. دلم بیشتر برای پیشی مامانی خودم میسوخت. رفتم منزل پائین تر درش بسته بود. زنك زدم يك زن چاقی آمد پشت در گفت کی به؟ گفتم آمدم پیشی را ببرم. در را باز کرد و مرا که دید خندید و در را بست. يك ساعت پشت درشان ایستادم و جرئت نکردم دوباره در بزنم. نگران شدم. بسرگر بهای من چه آمده! سرپیشی مامانی من. نگران شدم. دویدم آمدم بطرف منزل. سوری سگ فربرز را دیدم داشت توی جوی آب راه میرفت و بومی کشید. با عجله رفتم بطرفش. سرش را بلند کرد مرا نگاه کرد. گفتم سوری پیشی های مرا ندیده ای؟ سرش را پائین انداخت و بعد شروع کرد به دویدن و بتاخت رفت پشت درخانه صاحبش ایستاد و چمباتمه زد.

با نگرانی برگشتم خانه. از راه پله ها دویدم بالا پشت بام. آنجا هم نبودند، برگشتم آمدم توی حیاط رفتم وسط باغچه گرفتم نشستم. يك دفعه دیدم مامانم بالای سرم ایستاده و می خندد. گفت بلند شو احمد بیچه نشو. پیشی ها بزرگ شده اند اذیت میکنند. مگر ندیدی، بابا امروز خیلی زود، تمام پیشی های کوچولو را ریخت توی گونی و برد بیرون شهر و تارومار کرد. من یک دفعه زدم زیر گریه.

آنقدر گریه کردم که مامانم مرا برداشت و برد توی اطاق. بعدش بابام اذدر وارد شد. گریه مرا که دید خندید و چیزی نگفت.

بعد رفت برای صبحانه نان و پنیر بخورد . من از بابام بدم آمد که چرا بدون اجازه من پیشی‌ها را از خانه بیرون کرده .

بابام آنروز هرچه با من حرف میزد جوابش را نمیدادم . با او قهر قهر بودم . آن روز بعد از ظهر بابا برای من گفت که البته حق باتست مانعی بایستی آنها را از خانه بیرون میکردیم . ولی منزل ما کوچک است . اذیت میکردند . مامانت ناراحت می‌شد . اما بابام به من قول داد که حالا که اینطور است يك پیشی کوچولو برایت پیدا میکنم .

آنروز از صبح قهر بودم . صبحانه نخوردم . نهار هرچه کردند نخوردم . بعد از ظهر عمویم آمد منزل . باعمویم رفتیم یواشکی بیرون آنجا که بابام آدرس داده بود و پیشی کوچولوها را رها کرده بود . محلش خیلی دور بود . دو خط اتوبوس سوار شدیم تا آنجا رسیدیم . آنجا چند ردیف ساختمان نوساز بود و پشتش هم بیابان و تپه ماهور بود . يك جوی آب هم از کنار ردیف ساختمانهای نوساز میگذشت که اطرافش نهالهای تازه کاشته بودند . من و عمویم همه آنجا را گردیدیم ، وقتی که میخواستیم برگردیم از پشت جایی که مصالح ساختمانی ریخته بودند صدای میومیو می‌آمد . آجرها را دور زدیم ، آه خدای من خودش بود همان پیشی مامانی من . تا مرا دید آمد بطرفم اما درست نمیتوانست راه برود . خیلی گرسنه بود . من جیب‌هایم را پر کرده بودم از نان روغنی . دهانش را باز کردم از دهانش خون می‌آمد . آیا کسی به او سنگ زده بود . آیا گربه‌های دیگر او را کتک زده بودند . عمویم گفت پیشی را بگذار زمین خودش خوب میشه . اگر منزل بیری بابات دعوا میکنه ، می‌بینی که مریضه ! گفتم به بابام نمیکم که اینرا آوردم .

منزل که رسیدیم آهسته رفتم تو. بابام خانه نبود. مامانم توی آشپزخانه داشت شام درست میکرد. آهسته در راهرو را باز کردم. پیشی مرتب ناله میکرد. دور لب و دهانش خونی بود. آهسته پیشی را زیر پله‌ها گذاشتم يك پایش هم می‌لنگید بطوری که نمیتوانست روی دو پا درست به ایستد. ناآرام زمین گذاشتم، چشمهایش را رویهم گذاشتم و گرفت خوابید. من فکر کردم که مرده است. بتاخت رفتم از غذائی که مادرم داشت می‌پخت يك تکه گوشت سرخ کرده از قابلمه درآوردم آوردم گذاشتم توی دهانش. پیشی بااشتها گوشت را بلعید. بعد رفتم آب آوردم و حوله آوردم صورتش را خوب پاك كردم و ظرف آب ولرم را جلوش گرفتم تمامش را خورد. خیلی عطش داشت. بعد او را گذاشتم توی يك جعبه مقوایی وزیرش را کاه و خاک اره ریختم تا نرم و گرم باشد و گذاشتمش زیر همان پله که از مامانش متولد شده بود.

در این موقع بابام سر رسید. به بابام که نگاه کردم ترسیدم. رنگم کمی پرید و رفتم عقب. فکر کردم حالا با من دعوا میکند و پیشی را از توی قوطی بر میدارد و پرت میکند توی کوچه. برعکس بابام تا چشمش به من افتاد و داخل جعبه را دید آمد بطرفم و مرا بوسید و نوازش کرد و يك آب نبات از جیبش درآورد و گذاشت توی دهانم من با بابام آشتی کردم. گفتم بابانو چقدر خوب شدی. بابام گفت پسر من خانه ما كوچك است اینها دیگر بزرگ شده بودند. ما هزار گرفتاری داریم. غذای خودمان را بیشتر نمیتوانیم فراهم سازیم. همین يك پیشی بس است.

پیشی مامانی من روز بروز حالتش بهتر میشد. پای چیش را که

می لنگید و شاید شکسته بود تا یکی دوهفته می بستم و بعد می گذاشتم تا خوب شد .

روزهای تابستان به سرعت میرفت . و تا چند روز دیگر مدرسه ها باز می شد . در این مدت بهترین و همبازی من پیشی بود . من پیشی را مثل يك خواهر و برادر دوست داشتم .

تابستان که سپری شد ، مدرسه ها باز شد . من میرفتم کلاس دوم ابتدائی ، صبح ها که کیفم را برمیداشتم و از بابا و مامان خدا حافظی میکردم و میرفتم مدرسه از پیشی هم خدا حافظی میکردم ، پیشی تا پشت در حیات بدنبالم میدوید .

من او را از زمین بلند میکردم می بوسیدم و می گذاشتم زمین و در را برویش می بستم . اما او با صدای بلند چند بار میو میو میکرد و من هم از توی کوچه جواب او را میدادم . بعضی وقت ها تا توی کوچه بدنبالم میدوید اما من او را برمیگرداندم .

پیشی روز بروز مامانی تر میشد . از مدرسه که باز می گشتم مدنی با او بازی میکردم و حرف می زدم . من برادر و خواهری نداشتم . مامان و بابا هم بزرگ بودند . همبازی من همان پیشی بود . پیشی خیلی تمیز بود . غذا که می خورد و دست و پا و اطراف دهانش چرب میشد روی دویای عقب می نشست و بادست تمام اطراف دهان و سرو صورت و پشت و روی دستش را با زبان لیس میزد و تمیز میکرد . این کار برای ما آدم ها عیب بود .

اگر من این کار را میکردم بابا مرا منع میکرد زیرا با زبان زدن میکرب ها وارد دهان و بدنم می شد و مریض می شدم . اما بابا میگفت

لیس زدن برای گربه اشکال ندارد زیرا بدن گربه به بسیاری از میکرب‌ها عادت کرده و گذشته از آن در برابر بسیاری از بیماری‌هایی که مامیگیریم مصونیت دارد و علاوه بر آن گربه مثل ما نمیتواند با دست آب بردارد به صورت و بدن خود بزند و یا بریزد.

یک‌روز مامان از دست پیشی کف‌ری شده بود و می‌گفت از وقتیکه دوباره سروکله این حیوون توی خانه باز شده باید خوراکی‌ها را هزار سوراخ سمبه قایم کنم.

یک‌روز پیشی قابلمه غذا را از روی اجاق انداخته بود. آن‌روز نهار نداشتیم. مامان برای بابا یک چیز حاضری درست کرد. هر وقت پیشی یک کاری میکرد و یادشته‌گلی به آب میداد مامان به بابا نمیکفت. چون اگر میگفت بابام عصبانی میشد و دوباره پیشی را از خانه بیرون میکرد و من غصه میخوردم و مامان حاضر نبود که من ناراحت باشم.

تابستانها از بس هوا گرم بود، همه چیز در اثر گرما زود فاسد می‌شد. مامان مرتب به بابا فر میزد که همه مردم یخچال دارند و ما نداریم. یک روز بابام یک یخچال قسطی قشنگ خرید. دوتا کارگر یخچال را آوردند بردند توی اطاق. مامان خیلی خوشحال بود. از آن‌روز به بعد هر چه از غذا و خوراکی زیادی می‌آمد، مامان می‌برد میکذاشت توی یخچال. آنجا، هم گرد و خاک روی غذا نمی‌نشست و هم اینکه به علت برو دت، مواد غذایی دیر فاسد می‌شد و هم اینکه دیگر پیشی نمیتوانست آنرا بخورد و یا دم‌خورده نماید. با این حال پیشی ناغذای خودش را نمی‌خورد از آشپزخانه جدا نمیشد.

من ومامان باهم نهار میخوردیم . بابام ، صبح که میرفت سر کار ، شب دیر وقت باز می گشت . ما نهار را که می کشیدیم و برسم خودمان سهم پیشی را نمی کشیدیم او آنقدر میو میو میکرد و دور و بر سفره میگشت و طواف میداد و خودش را به دست و پای ما با فشار میمالید و با هر لقمه که بر میداشتیم به دست و دهان ما نگاه می کرد ، تا مجبور میشدیم يك لقمه هم برای او کنار بگذاریم .

يك روز عصر بابام دوتا مرغ آورد و ول کرد توی باغچه كوچك حیاط منزل . پیشی تا چشمش به آن دو غریبه افتاد ، ایستاد و به دقت نگاهشان کرد . مرغ ها نیز تا چشمشان به پیشی افتاد جا خوردند و بنا کردند به داد و بیداد کردن . بعد پیشی آهسته رفت بطرف آنها ، مرغ ها نیز دور حیاط بنا کردند به دویدن و بال و پر زدن . من پیشی را گرفتم بردم توی اطاق . روزها هر وقت صدای مرغ ها بلند میشد بابام میدوید بیرون و پیشی را بیشت میکرد . اما عمر مرغ ها زیاد نبود و يك شب که بابامیهمان داشت ، آنها را سر سفره گذاشتیم .

من روز بروز به پیشی بیشتر عادت میکردم . پیشی يك عادت خوب داشت و آن اینکه هرگز نشد که جای خودش را خیس کند . او هر وقت احتیاج پیدا میکرد میرفت بیرون از منزل پشت خرابه ها و با اگر در منزل بسته بود توی همان باغچه ابتدا با دستهای کوچولویش چاله کوچکی توی خاک میکند و بعد که کارش تمام میشد با خاک روی آنرا می پوشانید . همسایه ما يك هاپو داشت . من هر وقت منزل دوستم میرفتم میدیدم که هاپو به تمام جرز دیوارها ادرار کرده و آنرا کثیف کرده در حالی که پیشی هرگز این کار را نمیکرد . هاپو هر جا که میرسید به در بسته

يك مغازه ، به كنار درخت ، به جزر دیوار ، يك پايش را بالا ميگرفت كه به خودش نپاشد و بدن خودش خيس و كثيف نشود ، حالا دیوار مردم ويا تنه درخت ها خراب ميشد براي او مهم نبود .

پيشي توپ بازي هم ياد گرفته بود . توپ را كه بطرفش مي انداختم و توپ دور خودش غلت ميخورد و ميچرخيد ، پيشي مثل اينكه يك موجود زنده دارد بطرفش مي آيد . يك دفعه سر جاي خودش مي ايستاد و بطرفش كمين ميگردد و بعد آهسته آهسته ميرفت تا نزديكي آن و يك مرتبه مي پرديد و با چنگك و دندان توپ را ميگرفت و رها نميگردد .

شبها اگر پيشي بگردد پهلوي من نمي خوابيد من خوابم نمي برد شبها من زود ميخوابيدم . زودتر از مامان و بابا . بابا اغلب دير بخانه مي آمد . مامان شام مرا زود ميداد . من شام ميخوردم و بعد كمی درس ميخواندم و تكليف فردا را حاضر ميگردم و زود ميگرفتم ميخوابيدم تا صبح زودتر بيدار شوم . اما مامان شام نميخورد و صبر ميگردد تا بابا كه آمد باهم شام ميخوردند . بعضي شبها بابام كه در ميزد من بيدار ميشدم بابام از راه كه ميرسيد خيلي خسته بود . اول سري به جاي من ميزد . بعد ميگرفت مي نشست . مامان بر ايش چاي ميریخت . بعدش سيگار مي کشيد بابا خيلي سيگار مي کشيد . مامانم هميشه به او ميگفت كه چرا آنقدر سيگار مي کشي ؟ سيگار براي سلامتي ات ضرر دارد . اما بابام خنديد و ميگفت خودم ميدانم ، خودم ميدانم . ولي چه كار كنم ، اينهمه گرفتاري ...

بابا و مامان موقع شام خوردن خيلي حرف ميزدند . سفره را كه مي انداختند پيشي هر كجا بود مي آمد در چند قدمي سفره چمباتمه ميزد

اما جرئت نداشت که نزدیکتر بیاید اگر می آمد بابا کتکش میزد .
 پیشی از همه دیرتر میخوابید . همیشه موقع خواب می آمد
 پهلوی رختخواب من میخوابید . بعضی شبها نیز مثل آدم های بزرگ
 موقع خواب خوزخور میکرد . وسط خواب هم چند دفعه بلند می شد
 و آهسته میرفت بیرون . شبها يك دفعه نصفه های شب که چشم را باز
 میکردم میدیدم پیشی نیست سرم را بلند میکردم دور و بر اطاق را
 می بایدم میدیدم پیشی سفره نان را باز کرده و با خیال راحت دارد
 نان های چرب را میخورد . یا اینکه از اطاق میرفت بیرون . آنوقت
 صبر میکردم . آنقدر به در نگاه میکردم تا برمی گشت . پیشی آهسته
 می آمد توی اطاق . وارد که میشد ابتدا يك گشتی توی اطاق میزد بعد
 می آمد کنار من سر جایش میخوابید . من دست به پشتش میکشیدم .
 نازش میکردم . می پرسیدم این وقت شب کجا بودی ؟ چرا رفتی ؟ مگر
 گرسنه ای ؟ یا دوست پیدا کرده ای ؟ آیا سگ همسایه اذیت کرده ؟
 یا گربه ها که مراغه نکردی ؟ او هیچ جواب نمیداد و بخواب میرفت .
 از اینکه زبان او را نمی فهمیدم غصه میخوردم .

ما اجاره نشین بودیم . بابام هرچه کار میکرد و هرچه درمی آورد
 می آورد میداد به کرایه خانه . يك دفعه چند قط عقب افتاده بود . بابام
 پول نداشت . هرچه داشت خرج مریضی مامان کرده بود . صاحب خانه
 از دست بابام اجرا صادر کرده بود . بابا به مامان میگفت اگر نتوانیم
 قسط های عقب افتاده را بدهیم ، صاحب خانه حکم تخلیه را بگیرد
 آنوقت ائانه ما را بیرون میریزند . بابام به مامان میگفت اگر از اینجا
 برویم دیگر خانه نمیتوانیم پیدا کنیم .

يك روز كه داشتيم نهار ميخوردريم ، زنك در به شدت بصدا در آمد . مامان ميگفت باز نكنيد صاحب خانه است ! بابا ميگفت بگذار بروم در را باز كنم اين بيچاره تقصير ندارد تقصير آنهاست كه اين گراي را راه انداخته اند . همه صاحب خانه ها كه مثل هم ليستند . تقصير او چيست . او هم بيچاره است . چشمت بدست ماست . بيچاره يك عمر پس انداز کرده با قرض بانك و گرو گذاشتن فرش و اثاثه منزل اين چهار ديواري يكسدم متری را خریده تا اموراتش بگذرد .

زنك در را بشدت ميزدند . بابا خیلی ناراحت بوده به من ميگفت برو در را باز كن . اما مامان نميگذاشت بابا ميگفت بگذار به بينم چه ميگويد . حرفش چيست . بگذار به بينم شايد به يك توافقي رسيديم . زنك در مرتب صدا ميكرد . هر كس بود ميدانست كه ما منزل هستيم . دست آخر بابام رفت در را باز كرد . زن صاحب خانه بود . خیلی عصباني بود . يك راست آمد توي اطاق گرفت نشست چادرش را از سرش برداشت به بابام گفت شوهرم از دست شما اجرائيه صادر کرده و حكم تخليه گرفته حالا اگر تا يك هفته ديگر قسطهاي عقب افتاده را ندهيد هم بزنندان ميرويد و هم ماموراثانه تان را از منزل بيرون ميريزد . بابام سرخ شد . عرق ريخت . مامانم هيچ حرفي نزد . بابام چاي ريخت گذاشت جلوی زن صاحب خانه كه نخورد خیلی ناراحت بود . بعد بلند شد رفت و در اطاق را به شدت پشت سر خودش بست و هيچ خدا حافظي هم نكرد .

چند روز بعد يك روز كه من از مدرسه به منزل آمدم ديدم فرش ها را جمع کرده و خاله خالي شده . به مامان گفتم ، مامان ما كجا ميرويم

هر کجا برویم من پیشی را با خودم می‌برم . مامانم هیچ حرف نزد . خیلی گرفته بود . چشمهایش سرخ شده بود . حرفم را دوباره تکرار کرده گفتم مامان ، مامان ، ماکجا میرویم ؟ ما از اینجا میرویم ؟ هر کجا برویم من پیشی ام را با خودم می‌برم . مامان خم شد ، صورت مرا بوسید گفت ، پسرم ماجائی نمیرویم . ما همین جا میمانیم . گفتم نه ، نه ، تو دروغ میگوئی . ما از اینجا میرویم هر کجا برویم من پیشی را با خودم می‌آورم . مامان دیگر حرفی نزد . بغض گلویم را گرفت از آشپزخانه در آمدم بیرون رفتم سراغ پیشی . اما پیشی را پیدا نکردم . دوبدم رفتم زیر زمین آنجا هم نبود . رفتم پشت بام صدایش کردم باز هم پیدایش نبود نند آمدم پائین گفتم مامان پیشی من کجاست ؟ مامانم آمد جلو مرا بغل کرد و بوسید . بغض گلویم را گرفته بود . گفتم پیشی من کجاست ؟ من پیشی مو میخوام . مامانم گفت پسرم جائی نرفته ، هر جا رفته حالا بر میگردد . آخر پیشی دیگر بزرگ شده تو چطور روزها میروی به مدرسه با بچه‌های هم جنس خود بازی میکنی . پیشی هم میره بیرون با هم جنسانش بازی میکنه . آخر تو که همیشه هم بازی اونستی کندهم جنس با هم جنس پرواز .

اذان ظهر که تمام شد بابام از در وارد شد . خیلی خوشحال بود و زیر آب می‌خندید . مرا که دید لواشک و آب نبات که برایم خریده بود در دستم گذاشت بعد صورت مرا بوسید . مامانم زود سفره را پهن کرد . چند روز بود که بابام کارش را عوض کرده بود و صبح که بیرون میرفت ظهر برمی‌گشت منزل . ما آنروز آتش داشتیم مامانم سفره را که چید مثل اینکه با بابام قهر بود . بابام هم با همان لباسش نشست سر سفره .

بعد سر و کله پیشی هم پیدا شد. اول آمد بهلوی من و شاهنش را به نر مه زانوی من مالید. خوراک میخواست. مامان همانطور که سرش را پائین انداخته بود غذا را کشید. بابا زیر لب می خندید. مامان کاسه آش بابا را که جلویش گذاشت با تنفر گفت حالا راحت شدی اگر این يك تکه قالی را نداشتی چه کار میکردی؟ بابام حرفی نزد. مامان گفت يك عمر نخور می کردم از شکم خودم و بچهام زدم تا این يك تکه فرش را دست و پا کردم حالا همش رفت پای کرایه. بابام ناراحت شد گفت عزیزم هر چه بوده گذشته. حق مردم را باید بهشان داد. ما که مال مردم خور نیستیم. ناراحت نباش. جاش زود پیر میشه. بغض گلوی مامانم را گرفته بود. بابا شروع کرد به غذا خوردن. اما مامان آب به غذا نمیزد. پیشی هم مرتب شاهنش را به نر مه پای من و پشت بابامی مالید. بابا يك تکه نان سنگک نوی کاسه آش زد و پرت کرد جلوی او. پیشی نان را برداشت و بدو رفت بیرون.

بابام نهارش را که خورد رفت زیر زمین يك زیلو داشتیم آنرا آورد بالا و پهن کرد کف اطاق بجای فرش. بعد مامان هم رفت سماور آتش کرد و آورد گذاشت وسط اطاق و جای را دم کرد و اول يك استکان ریخت برای بابا. بابا خندید و بلند شد مامان را بوسید و بعد به من گفت پسرم چرا مشق هایت را نمی نویسی؟ گفتم بابا ما امروز مشق نداریم. گفت پس برو درست را حاضر کن. گفتم ما امروز درس حفظی نداریم. گفت برو کتابهایت را بردار بیاور بخوان. گفتم من درس را حاضر کرده ام کار نداریم. گفت میگویم برو کتاب فارسی ات را بیاور! کتابم را آوردم. بابام يك صفحه اش را باز کرد و معنای چند جمله را

از من پرسید من همه را جواب دادم ، بعد بابا رو کرد به مامان و گفت این پسرم به صدتا فرش می‌ارزد. مامان يك جای دیگر برای بابا ریخت بابا به مامان گفت حالا ما میتوانیم سرمان را با غرور بلند کنیم . آدم روی زمین لخت بخوابد و نان خالی بخورد بهتر است تا زیر منت این و آن باشد .

از آن وقت که بابام فرش اطاق را فروخت و پولش را داد از بابات قسط‌های عقب افتاده کرایه خانه ، همیشه در خانه ما مرافعه و بگو مگو بود . مامان مرتب سر به جان بابام میکرد و ندادارائی‌اش را به رخ میکشید بابام میگفت ناراحت نباش صبر داشته باش. فرش هم میخرم . مامان با طعنه میگفت پزنده ، آخر از کجا با جیب خالی . مگر بلیطت بیره ، وگرنه تا این وضعه و این گرویه ، روز بروز وضع ما بدتر میشه .

آنوقت مامان میگفت مگر معجزه بشه که وضع ما بهتر بشه و صاحب خانه و زندگی بشویم . بابام میگفت فکر شو نکن . اینطور نمی‌مونه ، سیب‌وکه بندازی بالا هزار تا چرخ میخوره . کسی از فردا خبر نداره .

يك روز که خاله جان منزل ما آمده بود با تعجب از فرش اطاق پرسید . مامان گفت که دادیم فرش شوئی که بشوید . مامانم به کبرا خانم همسایه دیوار به دیوار يك روز میگفت که فرمائرا بانك گرو گذاشتیم يك مقدار قرض داشتیم . مامان به بابام میگفت چرا حالا که میخواستی فرش را بفروشی ببانك گرو نگذاشتی ؟ بابام میگفت آنوقت بانك چند ماه دیگر پولش را میخواست از کجایم آوردیم . باز هم مجبور بودیم فرش را به نصف قیمت به خودش واگذار کنیم .

يك روز جمعه من داشتم بابچه های هم سن رسالم توی كوچه
توپ بازی میکردم، يك دفعه دیدم يك ناكسی بار جلوی منزل ما نرمز
كرد . من جلو دویدم بابام را دیدم كه از ناكسی بار پیاده شد . ذوقزده
رفتم جلوتر فكر كردم بابا ماشین خریده . آخر بابای ایرج ماشین
خریده بسود و همه روز توی مدرسه از ماشین باباش تعریف میکرد .
نزدیكتر شدم . پشت فرمان يك آقای نشسته بود . من كه رسیدم او هم
پیاده شد بعد هر دو رفتند عقب ماشین و يك فرش كنده را دوفری گرفتند
آوردند منزل ما .

مامانم كه صدای بابا را شنید دوید توی حیاط و چشمش كه به
بابا و فرش افتاد ، بهت زده و ذوق زده سر جای خودش ایستاد . باورش
نمی شد . پرسید فرش خودمان را پس گرفتی ؟ بابام میخندید هیچ حرفی
نزد . دوفری فرش را بردند توی اطاق و پهن كردند . درست اندازه
اطاق بود . از فرش خودمون خیلی كنده تر ، قشنگ تر و نو تر . مامان
خیلی خوشحال بود . بابا پول داد به راننده و او رفت . راننده ناكسی .
بار كه رفت ، بابا مامان را بوسید . ما نشستیم روی فرش . مامان جای
ریخت آورد برای بابا . اطاق ما دو باره قشنگ شد . مامان میگفت
حالا كه پول نداشתי چرا خریدی ؟ من راضی نبودم . حتماً قرض كردی ؟
بابام گفت نه ، قسطی خریده ام . بدون پیش قسط با اقساط دو ساله . بابا
میگفت برای پسر من باید يك دست لباس بخرم . لباسش كهنه شده است .
من گفتم نه بابا من لباس دارم برای من دو چرخه بخر . بابام گفت دو چرخه
برات میخرم ولی نه حالا بگذار يك كمی بزرگتر كه شدی همه چیز
برایت میخرم . گفتم نه بابا من حالا میخوام . من دیكه بزرگ شدم .

چرا پرویز که اندازه منه دوچرخه داره . مامان می گفت دوچرخه خطر داره يك دفعه خدای نکرده میری زیر ماشین . بابام میگفت این خیابانها قتلگاه است . در اینجا مردم رانندگی نمیکند . من گفتم از کوچه خودمون آنطرف تر میرم . بابام میگفت همین کوچه ها از همه جا بدتر است .

اگر دوچرخه داشتم . حالا پیشی را می نشاندم به ترك دوچرخه و باهم میرفتیم به گردش . اما شاید پیشی از دوچرخه بترسد . يك دفعه پیشی را گذاشتم پشت دوچرخه پرویز ، همچه که پرویز یازد و دوچرخه راه افتاد پیشی يك خیز برداشت وسط کوچه و به شکم خورد زمین . مامان هرچه به بابا اصرار میکرد که قسط فرش چقدرد ، بابام بالبخند جوابش را میداد و میگفت چیزی نیست بالاخره فکرش را کرده ام .

از آنوقت که بابام فرش نو خرید مامانم دیگر خوشحال بود . پیشی مامانی من روز بروز بزرگتر و قشنگتر میشد . بابام و مامان هم او را دوست داشتند . چه هر وقت یادم میرفت که نهار و شام او را بدهم ، بابا با مامان می پرسیدند که به پیشی غذا دادی ؟ و اگر یادم رفته بود ، خودشان میرفتند يك مقدار نان توی آبگوشت ترید میکردند و یا از غذای شب مانده جلوی او میکذاشتند . پیشی علاقه زیادی به استخوان داشت . شبها که آبگوشت داشتیم ، من استخوان جلوی او پرت میکردم . پیشی از ذوقش استخوان را بدندان میکرد و بتاخت میرفت بیرون يك گوشه دنجی که کسی از دستش نگیرد پیدا میکرد و خرب و خرب بنا میکرد به جویدن و لیسیدن استخوان .

پیشی دیگر بزرگ شده بود و خودش هر کجا میخواست میرفت. به تمام محله‌ها سر می‌کشید. بخصوص شب‌ها که هوا تاریک میشد و رفت و آمد توی کوچه‌ها و خیابانها کم میشد، یواشکی از کنار رختخواب من بلند میشد و میرفت توی حیاط و از راه دیوار و دیوار به دیوار و بام پیام به همه حیاط‌ها سر می‌کشید و شکمش را سیر میکرد و بایشی‌های دیگر سرگرم می‌شد.

در محله ما، پیشی فقط يك دشمن داشت و آنهم سكه همسایه بود که همیشه مزاحم و موی دماغ او می‌شد. پیشی هم چشم دیدن او را نداشت.

بچه‌های محله ما همه عاشق پیشی بودند و او را دوست داشتند. بهر خانه که سر می‌کشید، همه به او غذا میدادند. پیشی هر کس هر چیزی به او میداد می‌خورد. اما جای او همیشه کنار رختخواب من بود. رنگ پیشی بور و طلایی بود. صورت گرد و پشمالو و قشنگی داشت. چشمانش آبی آسمانی بود. رنگ گونه‌اش مثل خورشید رسیده ذرت، طلایی بود. سینه‌اش زرد خال خالی و دست‌هایش سفید مایل به زردی.

پیشی هر کجا میرفت، مثل دخترهای قشنگ و تمیز و خوش پوش، همه نگاه‌ها بدنبال او بود. بچه‌ها بطرفش میرفتند که او را بگیرند. بزرگترها می‌ایستادند و قد و بالای او را برانداز میکردند و او را به یکدیگر نشان میدادند. من متیرسیدم با اینهمه خریدارانی که پیدا کرده يك وقت او را از من بگیرند. يك دفعه به مامانم گفتم اگر پیشی مرا بدزدند من نمیکذارم. مامانم گفت هیچکس پیشی تو را نمیدزد. گفتم اگر بدزدند؟ مامانم گفت حالا که ندزدیده‌اند. آدم برای پیشامدی

که هنوز پیش نیامده باید غصه بخورد و وقتش را تلف کند . گفتم اگر پیشی يك وقت رفت و برنگشت چطور ؟ ماما من گفت این حرفی است و هیچ بعید هم نیست . تو باید برای آنروز آماده باشی و ناراحت نباشی . زیرا پیشی دیگر بزرگ شده و هرکس بزرگتر بشود تجربه بیشتری پیدا میکند و احتیاجاتش بیشتر میشود و محیطش را بهتر می شناسد و دوستان بیشتری بین مردم و پیشی های دیگر پیدا میکند . گذشته از آن ما همیشه به يك وضع هستیم شاید ما نتوانیم همیشه وسایل راحتی او را فراهم سازیم . شاید کسان دیگری پیدا شوند که به او محبت بیشتری بکنند و غذای بهتری به او بدهند ، آنوقت پیشی نزد آنها میماند . بابا من میگفت این درست نیست . پس اگر کسی به پسر ما غذای بهتری بدهد و محبت بیشتری بکند باید از پیش ما برود ؟ ماما من میگفت البته همینطور است اما هیچکس جای پدر و مادر خوب را نمیگیرد . ممکن است پدری و مادری نداشته باشند تا به اندازه دیگران خرج فرزند خود کنند و وسایل راحتی او را فراهم سازند ولی محبت آنها بیش از همه است و گذشته از این پدر و مادر و فرزند از يك خانواده اند و باید درغم و شادی هم شریك و سهیم باشند و به اتفاق برای سعادت و بهروزی خود بکوشند .

مدتی بود که شبها از نرس اینکه پیشی از پیشم برود و دیگر برنگردد ، خواب به چشمم نمیرفت . شبهای بیشتر خواب پیشی را میدیدم که دارد فرار میکند و با اینکه چند نفر ریخته اند و پیشی را از چنگ من در آورده اند و دارند میدوند و من هر چه میدوم به آنها نمیرسم . بعد از شدت ناراحتی از خواب بیدار میشدم . ماما من مرا نوازش میکرد

تا دوباره بخواب میرفتم .

این شبهای آخر ، پیشی ، دیگر دیر بخانه می آمد . ماشام که میخوردیم و شکم پیشی که سیر میشد ، آهسته بدون اینکه کسی متوجه بشود میگذاشت و میرفت و تا فردا صبح پیدایش نمیشد . يك شب عمه جان که چند سال بود بیوه شده بود با بیچه هایش ، شب منزل ما بود . آمده بود از بابام پول بگیره و بابام نداشت . صبح که میخواست برود مرا هم با خودش برد . آنروز جمعه مدارس تعطیل بود . آنجا ناظرین با بیچه های عمه جان خسر و مهر داد و زهرا و فاطمه و محبوبه توی کوچه شان توپ بازی میکردیم . خانه شان نزدیک منزل ما بود . من نزدیک ظهر آمدم منزل خودمان . خیلی گرسنه ام بود . بکراست رفتم آشپزخانه . دیدم دیزی آبگوشت که مامانم برای نهار روی اجاق گذاشته بود افتاده کف آشپزخانه و تمام نخود لوبیا و گوشتش ریخته کف زمین و پیشی دارد آنرا لیس میزند . پیشی ناصدای پای مرا شنید از جای خود پرید و با شتابزد بیرون . يك دفعه جیغ زدم . مامانم از اطاق خواب هراسان آمد بیرون . گفت چه خبره ؟ تا چشمش به من و دیزی آبگوشت افتاد روی سر من داد کشید و گفت اگر من داغ این گربه را روی دلت نگذاشتم و جاروب را برداشت و دوید توی حیاط ، از آنجا آمد زیر پله های پیشی رفته بود زیر پله آن ته جرز دیوار قائم شده بود . دسته جارو را بلند کرد که به سرش بزند من گریه کردم گفتم پیشی نریخته من ریخته ام . مامانم پیشی را رها کرد آنوقت گوش مرا گرفت و محکم کشید و فشار داد و تاب داد که دلم از حال رفت و گوشت خون آمد . آنوقت خودش هم ناراحت شد و رفت توی اطاق نشست و گفت پس حالا ما ناهار زهر

مار بخوریم . حالا ما به درك جواب بابا توجی بدم ؟

از نرس اینکه بابام بیاید و پیشی را كتك بزند ، رفتم پیشی را بغل گرفتم و بردم گذاشتم توی کوچه و در را برویش بستم ، كه يك دفعه صدای سك همسایه بلند شد ، در را باز كردم . دیدم سكه افتاده دنبال پیشی كه دو بدم توی کوچه و سكه برداشتم كه پیشی زرنگی كرد و از تیر چراغ برق رفت بالا و راحت شدم . اتفاقاً آن روز بابا ظهر خانه نیامد مامانم هم مرا خیلی نوازش كرد و از كاری كه کرده بود معذرت خواست نمیدانستم چرا هاپو اینقدر با پیشی من دشمنی داشت . مگر پیشی چه آزاری به او رسانده بود ؟ بابام میگفت تمام سكه و گربه ها با هم مثل كارد و پنیرند برای اینکه سكه وفادارد و گربه ندارد . سكه از خانه صاحبش پاسبانی میکند و پای دزد را میگیرد اما گربه خود از خانه صاحبش دزدی میکند . بابام میگفت گربه عاطفه ندارد اما سكه عاطفه دارد ، من گفتم بابا عاطفه یعنی چه ؟ بابام میگفت عاطفه یعنی حق شناسی ، یعنی مهربانی ، عاطفه یعنی خدمت كردن به دیگران یعنی مهربانی كردن با مردم ، یعنی نفع دیگران را بیشتر از نفع خود خواستن و درغم و شادی هم شريك و سهیم شدن .

با همه اینها من پیشی را خیلی دوست داشتم . پیشی كاری نمیکرد او فقط شكم خودش را سیر میکرد اگر به او میدادیم كاری نداشت و اگر كمتر میدادیم آنقدر این در آن در میزد و كمین میکرد تا به حق خودش میرسید .

اما پیشی يك عادت بدی داشت . هر وقت كنجشك ها و كبوترها می آمدند روی دیوار می نشستند ، پیشی آهسته میرفت روی بام و از

آنجا خودش را میرساند پشت دیوار. وی حرکت میماند و در يك فرصت مساعد خودش را پرت میکرد بطرف گنجشكها و یا کبوترها. اما همیشه تیرش به سنگ میخورد. من هم هر وقت پیشی این کار را میکرد سنگ میزد و گنجشكها و کبوترها را از روی بام بلند میکردم و لج پیشی را درمی آوردم تا دیگر بدون اجازه من در خانه ما از این کارها نکند. يك روز صبح زود دوباره عمه جان آمد منزل ما. خیلی خوشحال بود و همه اش میگفت و میخندید و سر به سر من می گذاشت. بابا و ماما هم خوشحال بودند. آن روز عمه جان خیلی نشست بابا هم سر کار نرفت. عمه جان میخواست دخترش را شوهر بدهد. جمعه جشن عقدکنان و عروسی بود. ماما لباس های مرا شست و اطو زد. ما همگی رفتیم حمام بعد ماما کفش های مرا واکس زد. خودش هم لباس های نو پوشید. بعد از ظهر همه با هم راه افتادیم. ماما پیراهن قشنگی را که دائی جان از شیراز برایش سوغاتی آورده پوشیده بود بابا هم کراوات زده بود و خیلی شيك شده بود.

آن شب به ما خیلی خوش گذاشت. بابا هم خیلی خوشحال بود. عروس و داماد که عقد شدند و بعد کم کم میهمانها رفتند. ما زیاد نشستیم بعد همانجا من خوابم برد. بابا و ماما هم همانجا خوابیده بودند. صبح زود از خواب بیدار شدم. بابا رفت سر کار. صبحانه که خوردیم ما بچه ها رفتیم تو کوچه و داشتیم بازی میکردیم که دیدیم بابا برگشت و ماما را صدا زد. ماما آمد بیرون. بابا يك چیزی توی گوش او خواند که ماما رنگ از رویش پرید و چادرش را انداخت زمین و دوید بطرف خانه خودمان که يك کوچه بالاتر از اینجا بود.

من هم توپ بازی را رها کردم و یواشکی دویدم به بینم چه خبر است
 تکه پیشی يك کاری کرده ؟ مامان زودتر وارد خانه شد بعدش هم
 بابا و سپس من . نوی حیاط لباسهای بابام و کیف مدرسه من و چند تا
 از پیراهن های کهنه مامان افتاده بود . بعد رفتیم نوی اطاق . مامانم
 افتاد به گریه . می گفت ما هنوز قسط های فرش را نداده ایم . ای نامرد
 ای نامسلمان ، ای بی کس و کار ، آخر تو که دزدی میکنی برو خانه
 اعیان و اشرافو بزنی ، نه خانه ما فقیر بیچاره ها را که خودشان بنان
 شب محتاجند ؟

بابام رنگ از رویش پریده بود ، خیلی عصبانی بود . هیچ حرف
 نمیزد . زیر بازوی مامانم را گرفت از میان در اطاق بلند کرد . اطاق
 لخت و خالی بود فرشی را که بابا تازه خریده بود دزدیده بودند . بابام
 گفت به بین چیز دیگری نبرده اند ؟ مامانم گفت چی داریم بیرن . این
 نامرد فهمیده چی بیرن . بعد دو تا یاسبان آمدند نوی حیاط و یادداشت
 برداشتند و صورت جلسه کردند و از بابام سؤال و جواب میکردند .
 یکی از آنها پرسید که در را قفل کردید ؟ مامان میگفت برای این دزدها
 قفل اهمیتی ندارد . بعد پرسید شما مطمئن هستید که فرشتان را دزد
 برده ؟ مامان گفت منظور اینست که ما دروغ میگوئیم بعد به بابام گفت
 که کاغذ خریدش را نشان بده . بابام گفت کاغذ خرید نداره . بعد یاسبانه
 با تعجب گفت کاغذ خرید نداره ؟ پس کار مشکل شد . آنوقت یکی
 دیگر از آنها از بابام پرسید که منزل شما چه اشخاصی آمد و رفت
 داشته اند ؟ مامان گفت یعنی میگوئید قوم و خویشهای من دزدند . بعد
 یاسبانها رفتند دوباره نوی حیاط و به دیوارها و به چفت در و دستگیره ها

نگاه کردند و یادداشت برداشتند . بابا به آنها می گفت امیدی هست ؟ یکی از یاسبانه ها گفت باخداست . ما مانم گفت اگر باخداست پس شما چه کار ماید ؟ یاسبانه ها دوباره آمدند توی اطاق و يك بار دیگر به دیوار و چفت و دستگیره درها نگاه کردند و چند تا جای خوردند و رفتند . فردای آن روز ما از آنجا رفتیم . چهار روز بعد من و بابا همسوار يك تاکسی بار شدیم و آمدیدیم بقیه ائانه مان را ببریم . وقتی که همه ائانه را بار زدیم سر کوچه بابا ماشین را نگاه داشت ، حسن آقا ازدکان بیرون آمد به بابا سلام داد خیلی از این پیشامد ناراحت بود . بعد با بابا رفتیم توی دکانش . بابا يك مقدار بدهی به او داشت و با اینکه حسن آقا نمیگرفت و تعارف میکرد که فعلا باشد ، بابا تمام حسابش را به او داد . خدا حافظی که کردیم و میخواستیم سوار شویم ، حسن آقا که همسایه دیوار به دیوار خانه ما بود به بابا گفت « شما که رفتید سه شب تمام از میوه میوی گریه شما ما تا صبح خواب به چشمان نرفت . نمیدانم دردش بود ، بچه ها اذیتش کرده بودند یا مریض بود ، تا شب که صدایش افتاد و قطع شد . » هوشنگ پسر حسن آقا که پهلوی من ایستاده بود و به من و بابا در جمع کردن ائانه کمک کرده بود يك دفعه توی حرفش دوید و گفت بابا این همان بود که دیروز جلوی ناتوانی زیر ماشین رفته بود . بغض گلویم را گرفت .

از آن روز از خیابانها و ماشین ها و راننده ها بدم آمده . نمیدانم شاید تفسیر پیشی بوده که بی احتیاطی کرده ولی حیوان بیچاره چه تفسیری دارد . او مثل ما درس خوانده نبوده و مدرسه نرفته و از عبور ممنوع و عبور آزاد و خط کشی و چراغ سبز و زرد و قرمز سر رشته نداشته ،

ما که درس خوانده‌ایم و عاقل‌تریم چرا باید احتیاط نکنیم و جلوی
 پایمان را نه بینیم؟ آدم اگر نتواند ماشینی را که سوار شده مهار کند،
 چرا سوار میشود و با جان دیگران بازی میکند؟

پیشی برای من يك دوست بود. دوست روزهای تنهایی. من به
 او دل بسته بودم. خانه ماهمه‌اش مرا فعه بود. او پناهگاه من بود من خواهر
 و برادر نداشتم.

حالا که چند سال از آن روزها می‌گذرد. بابا ماشین خریده.
 روزها هر وقت با بابا و مامان سوار ماشین میشویم به بابام میگم اگر تو
 يك دفعه پیشی را زیر کنی من با تو قهر میکنم. بابام میگه من همیشه
 با احتیاط رانندگی میکنم و مواظب هستم. بابام میگه توی جاده‌ها
 اینهمه حیوانات زبان بسته چرا باید فدای بی احتیاطی و بی قیدی ما
 شوند. اینها همه جان دارند و مثل ما در روی زمین زندگی میکنند و
 از زیبایی‌های طبیعت استفاده میکنند و حق حیات دارند و میخواهند
 زنده بمانند. بابام همیشه میگه زندگی در روی زمین منحصر به انسان
 نیست. زمین به همه تعلق دارد. در روی زمین گیاهان، پرندوها، پروانه‌ها
 ماهیها، چارپاداران و همه زندگی میکنند. زندگی متعلق به آنها هم هست
 ما حق نداریم بی جهت سبب نابودی آنها شویم و یا محیط سالم زندگی
 آنها را بازشتی‌های تمدن خود مسموم کنیم.